

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perza Gu. 26.

folio 90

als
1905

b7c

بنامیکه در پیش آید بر قسم
تا غیر یومینم و از بر کر آب
از روز که در پیشم و نه از
تا آن که از اصل ماهم
تقدیر یک نفر نیند و محمل
تا جمیع اهل وجودت می شدند
تا نام تو افسه فرست کردند
و فی مشاب این نه و صحر
باشد و توان یک این کردی
من است و در بیندش هر
یکم و در کینه نقاش
تا بعد است و انان کم و با
از این نقیض مدد العام و سب غیر
از این هم سبای زلزل و حلال
تا از زده و بر شد و مسکن
تا از طبعی و دایم تو یومای

از سب که از نزد کوشش اهد
غیر و یومیت و طعمم
در سالها و یومینم
نشید و قدر جبهه ام
ساز و حدوت و طبعی
مرد و نعل شد و طلق ام
شیر از مجوه نه شدند کم
آهسته و نه و سب و قسم
نعت ز کوشش و یوم
در سالها و یومینم
آن خود و آخر که طبعی
نقید و یوم علی و یوم
هم طبع او و طبعی
او و یومیت و یوم
سوز و یومینم
تا بطور و یومینم

تقریب

یوم کم



من هم هواياي اجمالت بکثرت م
 برگاه که در مدح تو نعوم و نوحی
 محصل قوا و کفالت
 تا به آمدن شست و شوی
 و الفتن کثرت بر سر اعدا
 مدح تو از خاص کلمه بر سر

از بیکه عن اودم اهری گرم
ای وارتشسته اسحال ز صند بکوه
صومست امیدم و آب مرغ
کره بخت کاه کلام که هم رنگ
بیل فعل ز شمع کانی
و بعضین فعلی اودم از نافه
مرحانیک آدرای پس بوی
عبداللّی و هارون کرنا تیر بفر
شان تند آهسته ران الی کوه ناهنده
منبرال کدر طغی خرم صانع کرده
شد به صغیر بیان و با صورت شگفت

13.

ای که از اول عالم گاهی بهیمن کنونی
 سینه مدر الف در کف درون
 یوسف نفس را به این دور دار
 با فرب غول هم او اندر راه
 تا از این جبهه کوه کاه دوت
 احتمال سجده کردن در راه اندر

احتمال روز غدی دور بادار کاه

ز درگاه کوه کاه در غدر کاه

ای نه فوجان او نمیش
 لطف تو چو چرخ طرار کن
 جودت به کس عالم کن
 با قلم هم ز لب تنگ
 بهندی تو بهمن حد بش
 در جنب تو عالم
 تیزی بلند است بهمن
 ناگو به دست تو کو بد
 زوایای هوا کی بدو تو
 در من بخشود عجب

تغییر تو زان او نمیش
 خشم تو زان او نمیش
 علمت به دال او نمیش
 میدان دال او نمیش
 زبانه دال او نمیش
 بهان دال او نمیش
 در کارش کان او نمیش
 آیین دو کان او نمیش
 از غای عین او نمیش
 از غای عین او نمیش

اندیشه آینه شایسته زان سر کمان او میش
مهره بزمیان جودت عید رمضان او میش
شعر کلمات از نیامد محتاج فن او میش
بطلان حسد و نزاد فوج حدثن او میش
معراج نور در لاله شاد حد طران او میش
بالقصد و شمع تو توام صد ریشه زان او میش
امکان و جود و شمع تو زار بیان او میش
صاف و شاد و شمع تو فوت کمان او میش
حسب کس و حکم او حلوان دوکان او میش
باوین آب کوهر تو وضع یاقان او میش
تاثر و دل جنت تو وجه حقان او میش
نعلین کوناق و کون تکیه نون او میش
در آفرین و کون تو صد نور کمان او میش
و علم و آشنای تو یک شند دان او میش
نقاره جره حدودت وجه عشق او میش
بیک شون و شمع تو از مجرای او میش
آب زرد و شمع تو تزیین بیان او میش

جمع
م
لک
ه
او
میش

فوت

ع
ه
ر
ه

م
ه
م
ه
م
ه

50/50

در این نفس جبرائیل از ملک خود
 مرزا را به کعبه روح القدس
 است عیسی ملک صاحب ملک
 منزه که از دل تاوه خدایم
 آن است معین که بعد مغرور
 منزه از غم و دیر که
 نفع خود که بجای کن و بعد
 ملک است و غم و غم
 و این که طوفان که در غم
 و ملک را به کعبه روح القدس
 است عیسی ملک صاحب ملک
 این است که از دل تاوه خدایم
 روح فلان نفس است و غم
 معین که از غم و دیر که
 اصل که از غم و دیر که
 جبرائیل که از غم و دیر که
 که جان در دیر که
 میر

مری را با مال و مهر من زای من
 نذر الله
 کاد چون عشق و در دفع زهرهای من
 خنجر من و خمر ز جوش لاله های من
 کاش که بخور و کافور از شعله های من
 صحت طریقه های من و عمر من
 صحت و دروغ از در کشته های من
 رقص من و طبع من و پلای من
 و قوت من و کس و ملک من
 همه بیا و روح علم دار من
 آن در دروای جان از من
 درج و شرف و علم و دار من
 زبان جبر و کلام صید من
 فیت منال صم و شوق دیوان من
 گوشه دیر و دلا و صورت دیوان من
 خودم رضوان و دوست اوم من
 آن ناز و بخت و کرم من
 مر حیا اتم از مرقد مولای من

نجم

مرحوم

سے
اگر

که کینه بر مرده خاکش نشیند
 چو کینه از راج وید به باد
 آسمان کف طالع طالع
 تشنه لب از دایه زلفه یابی
 حلاوت سلیم و سوس و دانی
 سبزه در عدم سحر هستی
 مردک حکم ملک میدید
 تو است بر تن یک جزای
 حویر مرگ و روشن حویر لای
 که نبوا که کرد و ولد و وارث
 کشتن نام نه ناکه بود
 این کتاب از شمس و زار و دل

سبزه
 علم از راه
 چشمه

از راه

مرگ و زنده
 مرگ و زنده و ماندن

دل چنان عشق و غیره
 چنان که در کتب
 کاین باغ که به یاد
 مارچمان بزم عشق
 کان نور دی را چندان
 از دل در دانه باغ و اند
 نه آن غیره ماندن
 که نفس را حفظ
 که در دو وایه مرز
 نه آن کامل کرد
 از راه و اند
 از راه و اند

از راه و اند
 از راه و اند

از راه و اند
 از راه و اند

از راه و اند
 از راه و اند

از راه و اند
 از راه و اند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مکنید گزینش و گزینش برایش
در آن مصلحت و مصلحت برایش
سپید و سیاه و در این مصلحت برایش
که کرد و مصلحت و مصلحت برایش
نهان که در دست مصلحت برایش
تا بر مصلحت و مصلحت برایش
در در مصلحت و مصلحت برایش
که مصلحت و مصلحت برایش
مکنید گزینش و مصلحت برایش
که مصلحت و مصلحت برایش
برای مصلحت و مصلحت برایش
که مصلحت و مصلحت برایش
رسد آن مصلحت و مصلحت برایش
بسی خواهم که مصلحت برایش
ولی تکمیل مصلحت و مصلحت برایش
بدون مصلحت و مصلحت برایش
در مصلحت و مصلحت برایش

روح الهی بخداوند حسن آفتاب
که مصلحت و مصلحت برایش
وصال آفتاب مصلحت برایش
چون مصلحت و مصلحت برایش
نشان دل که مصلحت و مصلحت برایش
زنجیر مصلحت و مصلحت برایش
بیراں در مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش
مصلحت و مصلحت برایش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

آن که بیدار است و بیدار است
السلامه و السلامه و السلامه

بهر موعالی زلف و خوش بوی
که کلاهت ظاهر شود و خوش
بسل من و چون بخت
پرست و دیده این و چون بخت
انام هر بخت باور دوم مردن
بعد از وفات من بی ای زلف
که تمام من و من و من
بشارم هر که ایان می چند
مرد مرشد و کلاه و من
میدان محبت و خوش و من
بال من و کلاه و من
ساح امروزیان من که در من
من ان دلی که من که در من
عن ان و من و من و من
بخت من و من و من و من
مردن و من و من و من
دل ان و من و من و من

اگر کاف و دم در دست بوی
که کلاه در بخت و من و من
که زلف من و من و من
زبان من و من و من
شمارت و من و من و من
ایان و من و من و من
که زلف من و من و من
لطف کردن و من و من
خویش و من و من و من
کوب و من و من و من
بخت من و من و من
زلف من و من و من
دلیل و من و من و من
زلف و من و من و من
زلف و من و من و من
زلف و من و من و من
زلف و من و من و من

من

زلف و من و من و من

میرا

زلف و من و من و من

زلف و من و من و من

ار

二

دکھو

مأمور به خدمت
محمد شریعتی

م. او
۷۰
خودرو

سفال از بهر حسیم در دروغان
محو گزینی لعل طلع کنویر کش
بکش آن می که گرانه کرد و گاه
سوش آن می که بر سرش افش
سوش آن می که در دانی نه بر می
بیار آن می که در غریب به
در از در نه زنجیر جسم بنیم
سخت بر تو قوی احمد
سخت چه در فلان زهره افش
سخت چه در محل امانده جگر
سخت چه در آن دست و
در آن دست و زنجیر کش
بازم خوش زهره در اوان
بهشت نه در آن دست و
محرور زار بخت اندر رسای محی
کار محبت خود محو یک پاک طبعش
شبه گزافان شمشیر عود

[illegible]

卷八

که آتش طلب است از دل
که آتش طلب است از دل

که آتش طلب است از دل
که آتش طلب است از دل

در طلب است از دل

می است از دل

بیا که طلب است از دل

چو عشق و محبت است از دل

کو در زینت این عالم

دل به دل که مان صبر و وفا

عنان فکده به نام برام

است عشق و محبت

زدم بجلال من

مصلح خدای تعالی

تبارک اسم از آن بر سر دال

رجع برگشته افاده

چنانچه به این باب

که نیست قابل رحمت

بیا که هر دو صوفی را

چو حسن نامه را بشنود

چنان آید که به دل

زهد به که درین راه

فرزاده از آن سر کام

با دلش قدم به

سعدی روی دل

بزرگه که تا به

ز دلش کنایه

ز کلمه که در دعای

که هر کجا به

ردم بجلال من

معمور

حال مدتشان رفت هر چه او
 فروشیدم بخیر و بار باری
 هنوز دردم این معنی حسنه اثر
 که گشت در تنهای من حسنه
 کدام حال از کف از دست
 بر پناه مایه کرد از ره دلی
 ز این پس ز دست من بگریخت
 و در صورتی تا بگویم این است
 طراز صورت معنی هر چه
 بصورت آینه حسن مایه
 گویند معرفت حاصل زواید
 بگویند این حال زواید

بگویند این حال زواید

زمره ای محبت زلفت من
 بنده ای به چرخه چرخه
 زمانه فاصله باید میان من و تو
 محاسن طبع و صفات
 از در و غیرت نقاب زخرف

به این حال زواید
 به این حال زواید
 به این حال زواید

در آوج
 طبع مد

ز نور ناصیه است ماه اگر ضایع کرد
از آن نفس گش برون ماله که بود
شعاع شعاع قهر تو که قدح بجا
الهیست برین که در سر خود
اجل بید چو بیت کج برید
ز سر کلاه حکومت مبر و نهد
که این کلاه برین دگر نه نشین
بعبد امر تو علم قضای جان منوخ
شما تو که نه کفایت نصرت
منم که که ام از نعل ترک
ز روی کار من اندر یاس نهد
ز حرص و غش عین زهر عین
شیر رویا هم باب است
الهیست برین که در سر خود
معنوی الله اگر روز خسته طر کند
ز نرم کثرت عین که عاقبت
امید است در آب سوال شود

بوقایب و بدو در دست نه بود
یک صانع نماند تعلی بخور
ز یاد بقی شوق شاعر و دور
مردن نصرت آله بیا نور
نخل شوق که کشتن اجل
قضا که نیست و علم حکم او بود
که در دو کون ز سر امر و منم
که از هر دو علم مجید علم بود
دو کون را زار ایام کند
نصرت و فواید نیر از کوه
چو کشت سزای آریا که
بدون هموم کند نفس زله خود
که کیم که از هر چه شد و خود
چو جنبت که کس عاوان بود
شعاع و علم نیر نفس
حکاه است حواش بود
غایت که چو عین نماند

در این کتاب که در دست نه بود
یک صانع نماند تعلی بخور
ز یاد بقی شوق شاعر و دور
مردن نصرت آله بیا نور
نخل شوق که کشتن اجل
قضا که نیست و علم حکم او بود
که در دو کون ز سر امر و منم
که از هر دو علم مجید علم بود
دو کون را زار ایام کند
نصرت و فواید نیر از کوه
چو کشت سزای آریا که
بدون هموم کند نفس زله خود
که کیم که از هر چه شد و خود
چو جنبت که کس عاوان بود
شعاع و علم نیر نفس
حکاه است حواش بود
غایت که چو عین نماند

باجور
لر بحران
تیب

امانت
عزت

اگر به نجر خورشید دل بیفتد رم
 وفا فلک باشد معصوم با بس
 بی خون زلفش حلیه شد دیگر
 نه بلکه غفور اله زوم معفور
 ز طول معصیت استغفار استم
 که کرد قصر شدند بیل غفور
 پس ایست اگر با چشم و کرم
 که با ولایت و دامنش هم محفور
 بعین نعمت معنی و غم نعیم
 نه بخیر نشانه نه ظلم انکور
 ز غم و کلاب و کاست غم
 اگر بپیش دور رخ غم شوم باور
 به بیم چنین اگر طار است
 ز غم و کلاب و کاست غم
 ز کاه مهر ز غم اگر دم صبح
 ز غم و کلاب و کاست غم
 محبت تو ز لاله بندانم و کرم
 که نیست مونس ایست سحر
 همش با جل خول چرخ لایان
 بود ز شرم آینه زبور
 خزان دل بخروج امتان و باد
 ز روش دار و لاله شام معور
 شمع ز دولت زلفی سار
 علم بهش زدم دریا جان معور
 خمیر مایه این بر قصد آن و باد
 که تاخ و یک زلفش آن
 که جان بر دگر از دست غم
 و باطل خواب نوم که آن معور
 لاله و در حاکمیت دراز کفتم
 که در دگر از دست غم
 خنک حرف عصا کفتم
 در دگر از دست غم
 دلم ناله و در غضب علم داری
 دلم ناله و در غضب علم داری

در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم

در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم

در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم
 در دگر از دست غم

شربت کرمی

کر کش از قشایر	ز تیغ ملک زود یار
ملک تیغ شد از جبهه یی	بود کار و نیم سپهر بچیده یار
تسکین طبع کم شواری	نوار جبهه زهر از لیم و ورز
زلف محمد ز او طلی ای	خوش عواض شکوه طلی
که لعل لود و جوی لعل	بیان درود ای دعا
سیک یکس درون مایه	همیشه نفس کم مکن

خود جاده تو را از جبهه

خان بعد که وصال

زوش مهر و آونیکه کلدان	آندامه نخواستیم آن نایار
وه چه شب و سحر و جوی طراز	وه چه شب و سحر و جوی طراز
خواب نه اینده صراحت	خواب نه داور و داران
در پس پرده فخر و دلخیز	چه بر جبهه کاری که نایار
گیریم در ای واقعه سار	حار را نه میوه و سحر
سودم اندر فکش جبهه لعل	دیدم القعه و کوش کم
نعوض همه شمع و عسل	لکم ای حیدر چه کرم
از شاکر شربت سحر	لعل ای خفته زهر و سحر
مرکب طمع چه ندیم	منفعل شمع و ای و سحر

به بزم مهور معش هر خد
 کز به اله فادوم دلدار عشق
 از چنین چش بکشت تا کن
 این سخن مردوش از دور و آردم
 به حجاب زدم و به پیشش و زرق
 در تاشه کوش و اقام نقیض
 اگر از خوش رافلاک جهان دور
 اگر از خوش رهو اندر خال
 بلکه چون در کف جبهه او اندر
 زهر کبودت بکشم تو کدوس
 فتح کرد حلقه چشم این باب
 عشقش کفک مندا به معش
 مندا به و از ایش ان بدله
 شعله طالع دل چهره ز چشمه مهر
 در حجاب خوش عشقش زرق
 ز حجاب زرق و زرق
 اگر از ان اف علقه

اخفی

ادران بادیه را ندیم نیست و فغان
 کس را به ارام دل امان
 که هر آنکه کند مرغ خیالم پرواز
 بر گرفت از قدم خویش قطع انداز
 لغم کون و ده ایست که درم طراز
 که لغو لغو بر غصبتش گوید کار
 بستر فلک از نقشش نشسته
 دل مجنون اوله از رفتن ایست
 معصن طوره از راه غبار دوبار
 از کاشن بدو فیه عیار امان
 سر جرمش جهان بی لیاقت
 کس بهشت نفس که درم طراز
 که طبعش در از انکشتن است و قرار
 که فغان اول چه از خنده راز
 در دیار کشتن خود مطلق است
 رهبر در سمن غم کس از چشم
 قدر خویش زلف دلدارم کند راز

نایب التیر است بر مین برغان
 احسب واکه عرض از تو
 زخمی بر جند که انکه زید را
 عقاب کاست طوق کفول
 هر حدیث که نهایت غمش شود
 چون بلوغت نصرا بخیل ز بیم
 اسنان نایب زار به که کی شود
 داور اطیع از نصیر خص است
 نامه داده است از کف کلان و کین
 جوهر مسیح از صفی کمال روشن
 حصم و طراز حق سرور و کین
 مضیع از صمیم کاه کوشش برود
 ز عروس نبود در تنی فارت نسج
 اعتبار حد از لب در کین
 کیم از نایب مغولش بهما
 عرس این طراز حق مدی بود کین
 تا که درویش اول و که به نسیب
 بر اعداست حلاوت فلاح کین

سیه خیزد قد در پرواز
 از سر ابرو صفت زوایست باز
 لغه از بیم سیار و که کرد و اولاد
 دالوار است که که کیم شش طراز
 از در کوشش سر ابرو کف باز
 قد ز یافت عیان نماند کز در
 نقد جان ز کف کیم و زهره طراز
 شجر او همه حور و غرا و اعجاز
 خاندانم لایان در دهر کین باز
 کوهر کیم از لبست و کین
 غم و کیم کین کین کین کین
 چون از صفایان فتنه که جلوه و طراز
 از نایب از یزدی حور و جلوه طراز
 افروز کرد و از منزه منزه از کین
 از نایب که کین کین کین کین
 مدح کین کین کین کین کین
 بر اعداست حلاوت فلاح کین

این به دشمن که بگویم سهل را
 اندر منبر جوهر است در تاه
 از آن شایع در هر مکان که هست
 تا غم خاک و بس حرم نیست
 از بیم در پایش او بپوشم
 که ضعیف و زایل مصداق است
 الدردش در حرم نیست
 بخود ز روی لب است اجرا کند
 در دل قادیان طبع بند
 آنکه گشت طبع غنیمت که آن است
 از لب طبع او بهر گشت
 است با این که در حق است
 از دست بخت طبع و آنکه است
 دارم امید که بهر روز طبع
 مستش خاک در پیش کشد
 بلکه گشت به میدان دارم
 خیمه و انار که در حرم است

اگر که بگویم زود در لای سلم
 نقد بهر گشت که در حرم سلم
 ای که گفت که بخت بدو گشت
 دارم ساکن آن هم سلم
 صد و سه مرده لب به سلم
 تا ساله از میان و طرک سلم
 دلیل ملکوت زود در سلم
 ز لب و از بهر حرم سلم
 که این از وصف است سلم
 این بهر طبع سلم
 این در حرم سلم
 است ز بهر مدخل حرم سلم
 رخسار حرم سلم
 بخت و طبع ز نعم حرم سلم
 از فضل و بخت حرم سلم
 که از حرم سلم
 بر در حرم سلم

ن
 نیست
 غیر حرم

و اندر معرقت است
 آن که رویت شود از حرم

در حرم که قوت میوه بهر حرم
 در حرم که قوت میوه بهر حرم

نادل شرف هلاک کبریا
نظم دلیل قطعی تمنع ن علم

ناباید است که معارضه داشت

نیم صحرایان را ف ن علم

معامله
کسوف

منم آن خرمیان که در طبع سلم	بزد با طفر نام سختم خرمیسم
منم آن بایه خست که الهام داشت	با وجودم توان گفت بایه داشت
منم آن کج که ز معانی که شود	قوه آب ز سرم سختم در منم
که باد سختم غرور برانش بند	خسروان شود طرف از سختم
از حجاب سختم پس از دایره دل	صورت نیست را با دل زلال
در هر که دل و حلقه که طبع	حلقه مریم و خرم از است سختم
فوج و فوج است با طبع در دواز	همچو غنای او را با حجه در باج
غبار از نسبت سختم عار کند	که کنم طر سختم در صبا را
در هر که ز دم صورت دلالت	مایه لغت از دوا که نطق علم
آن خرم منم حکیم در دایره علم	که م اندر حرم حجه کل نفس
حرم باری که شوم علم از علم	خنده حجه زد است دلیق
بر نفس علم در دایره علم	مرحمت عمارتش در علم
ز هر خرم که از حجه علم	در حرم علم است نطق
با حسی رسته در دایره علم	بس از دایره علم

با

باین از چنان معنی که منصف
 که بعد ازین در امرهای کند
 هیچ این ملک دلم را که گول
 را که از ملک سحر شده ام
 خوش بودش نه در زلف دارش
 آنکه به مرتبه است او را ج حضرت
 آید از دور جوید بسایه
 خایه لو خوشش هم اول باوی
 حرفی از صفت کیم از منج پیر
 جاها با پیروی می باشد که فضی
 ای استبداد که هم از او
 حشمتی که از نای او که بود
 حشمتی که از نای او که بود
 کرم و قدر ملک در دود ایگز
 که نعل کردای تو در دست
 هر که از دست کرد تو را بدید
 که بعد از این که تو بخند قبول

که اگر کش تو کنم آن کوشش
 عقل اهل بر این پیش
 که چنان و امری که بعد از
 حالت جبهه که شکست
 و عدم که عدلش حجت او علم
 و آنکه با رطوبت طبع در اندیشه جیم
 مختار شود ازین تعجب بریم
 گفت کای دانش در این عالم
 ای سخن که چه ز راه ادب ای و علم
 ز دانش تو بهر شاخش تو
 و ملک نام شکوه تو بود با عظیم
 نه لطف و محسوم نماید تقسیم
 که حرم تو که خوشش بشکوه تو
 کرد و ملک تو که نام تو بر صبح
 تا به ملک تو که تو در حرم
 در دای تو از تو او تو رسم
 پیش از تو که تو در حرم

انکه از رفته لطیف و نازنین
 که بشیر بریدیش سازند
 ای که در عالم آب حکیمانه اگر
 کف و کینه را از بند می باشد
 که دهند با نیت عظیم
 شسته بر دل و کعبه است
 انکه بسبب بر فلک خورشید
 آسمان نهای جوش کرده گوشت
 داور الله که سرای تو عالم لغت
 طمع که نشسته بر از نور
 زده ام بای نعش و جهمت
 شکسته در ازان جمعیم که بر من
 که از حد که را که در بر می
 که بر معنی کم از منفعت دل تا خیره
 خود اس طالع من خود بخود
 تا خود طالع در منزل درم طبع سخن
 حله در پایه نعلی مبادا که قصه
 در پیش تو که با عرش عظیم

حیدر
 ۴

که بود غریب و مریض
 نشو تا که بشیر بریدیش
 دفع افسوس و غم از غم
 بیشتر از دل عاشق شود که بشیر
 می مانند عرصه مبدی باغ نعیم
 مردی نوزده نوزده و جمیع
 به لب از که خفته در خیم
 در مان کرد و در این عالم
 در علم از حد و حد و علم
 در می بینم از دل و زور و رسم
 زان در دلم و در هر امر و رسم
 به فعل و فعل و فعل و فعل
 فلم از عرصه و دل و لبه و نیم
 خود بر سر و بر سر و نیم
 دست در در که در و در
 در علم از حد و حد و علم
 در پیش تو که با عرش عظیم

این باره که کس که میداند
اوله از توله مرصع شده خوش
مستقر نموده در تنه هزار جا
نه یک پیش لباس بر که از دل
از بس از بد و از درد و غمش
که بشود بهر او حرم او
کف این را که بر این صبر است
گفتم که غمش ز جانت نشد
ز سر برین صبرش و کس که یاد
این صبر را و در او غمش
بجا که گفت او عمل کند
معجزه از دلاست خودم شود
ای از تنم جگر و کف من ضلوع
نه اطلال فلک شود و عودش
دشمن جویش حرم را که از دل
بصفت صبر تو من عکس این
لید و نه رست من عکس خود

تتمتع بفرصتك

راضی بگوشتان نپذیرد صد ملک
 حقیقت اگر نثار لای در بدر بگر
 گزاید جهان جان ترسد لعل
 حاشا زانمندی لعل که هست
 شایسته و چون دس طبع نغم
 دوان هر دانه خورشید جهان
 طراکم عمر کی وای روش کی
 در شمع جوهر کند زان حمود
 لعلم جوهر تو برادر من لعل
 عروسی بی بده مهر دعا
 لب بر لب جامت باکوا

غفور عالم زداگر منع احتش
 شد بدین سطح آب غفور لعل
 از مهر و ماه جام در منم هر طاس
 از آفتاب سحر در کرد لعل
 کیه دینش نماند هر لعل
 من حرف ناطق لعل کوه لعل
 ز لعل لعل نشسته ز فوج لعل
 بس فارغ لعل خفته ز لعل
 لعل و لعل لعل لعل لعل
 ز جلد و جلد لعل لعل
 نام لعل لعل لعل لعل

بهر

در حلقه ناکش

جدا دانه آرد خود دانه

این نصیحت از لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل

جهان ششم و در دانه لعل لعل
 مراد نامه ز لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل
 ز لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل

دلی

ز منجنیق فلک شکست بارو
 عجب از شکستیم ای کار کاغذی
 چنان که از دل چو شعله
 اگر گشته بارم کشد و گرم خنق
 دلم ز دور درگاه چون جگر زدن
 دل خراب مرا طلب است ای پادشاه
 ز سلک دست بزم که روز دید
 دلم چون زنگ ای شکست درخت
 کمال حیات مرا از این شکست
 نزدستان منافق چنانی رسیده دلم
 بروی ز صورت منار نیم کش
 عجز بختم اگر زلفش نماند گدازد
 کدام فتنه شرح سزاوارید ای پادشاه
 چرا ختم جویند و بفرم قدرین
 و کز طبع دهن کار دار و فر
 و کز زبانه خار شرح کنم باطن
 قصه مودت اگر تا و کز زبانه ندانم

من افکنده لایم در این حصار
 که نشسته خاموش در لای ختم رخسار
 عجب دلم که از این رخسار
 نه افروزم ز لبم بسند و نه زهار
 و چشم از کفنه ای جو حاتم رخسار
 چو زعفران جان پیش نمی کشد
 که فصل شب و شام گذشت
 غم جویم و شب بیدار
 احسان بیدار از این بیدار
 که پیش روی از این بیدار
 که این نام انام بخت از حصار
 سفید کف زلفش سحران
 که مسجد شد از حصار
 ملک با حصار کف زلفش سحران
 که بشیر و دلم مار و شکر
 بصر ز لایم در و دلم مار و شکر
 دلمان مار کند و دلم مار و شکر

یقین شمس که مضمحل از آن لاهی زد
 که وارند ز ناله بدسکری دار
 شمس که زنده را فو نهاده بودم
 که اوقاف و خوار درین خوابه دار
 بری خجسته یار شمسید بهمان
 غمی خجسته مبادم نصیب دیگر
 بدید و گفت عالم جاد و جادو
 جهان کوشش ادا و خوشین برار
 بر چنین حد را صلیب است
 حمی چنین حد صلیب و زار و زار
 مرضی بهی و شب بهی و شب
 طبعی که غفلت از کوفت و زار
 بگوید گفتش از طرفی عمارت
 ولیک جانب الهی هم که
 کس جلوه زب من در اورد آن
 که از او بگوشت کوفت و زار
 بجهت گفت بر اسلیمت
 و کرد مادران زود و زود زار
 رست نام و خوشی هم
 که نقد مرا جزو شمس کس معیار
 تن کر از همه اندیشه و دینه
 به خاک مرقه کمال بحاکم انصار
 چه مرقه که بود در شمس و انصار
 بنوا رست او از راکم الف
 بحیرتم که چه گفت که کرد
 به سکه جان نصیبان با معیار
 که که بقدر بندی بعلد به
 محبت کون و معن کدو همان
 کنش که بود در شمس عالم
 جو بود جاد و جادو
 زلف صفای عمارت از دوشش
 بدید باز کرده که از دوشش
 زلف گفتش امسال بار بار
 بهر آن صد که که طالع در شمس

معیار

چو قیاس من ز نیکان دیش
که افسرد آمد بکشدش کدر
زرقار زین سماح و روشن
غبار روشن گشتن و روشن
کلیست در حق صفت کمال
سینه نماند خدام او در اندیشه
در نهانه او طعنه و تشویر
کجا به خوشی پس در نهانه او
فلک به حیرت زان سو کرد
مدح الله تعالی در پیکان درو
در کمالش زنده و به پهل
چو صبح برفه خیزد زود شکم
ز غوغا مستور ز غوغا دروهرم
دران لایحه و دانش زنده او
نوام از ملک الهی مدح و ثناء
چو روشن بود از در جلی بر او روشن
اگر غروب کنم بگویم من

که روحانی او شام زنده کدر
که در بانه فالوس شد کس طیار
خون ساد و آسمان درویش
اگر چنانست هرگز بکشد غبار
که خوشی او نشد بر دور آن ز کجای
گشتند خوشی با نین هموار
باید به هر خوشی بکشد
نه ایسان به خوشی کم کند و سار
اگر چنانست زان زانک زوار
چو بکشد زان خوشی هرگز به دور
نشینش که او بکشد هم
که انگاه کند خوشی بر و بوار
خو ظاهر در و در و در و در
سند آفتاب است آفتاب و در
که از هر جهت عالم الهی
بدان مختص و در مختص
در آید در تر است زان کس در کار

مرا بفرست چو من از خاکی مرقد
 بنال روح قدس مندی نه بر کس
 اری عاقل و منصف و دانش که تو
 بکاشی نه از کبریا بجایم موم
 ستره با حلو و دلداریش
 ز منی کن آخر دعا کنم عا
 حس و شوق در دین و غفلت
 مرا که در دست بگردی و دست تو ام
 چه نهد که بشنم از دین و دینم باد
 چنان که تویش از آتش من لا اله الا
 شمس بر سر است و عاقل
 لغت و لیس خود در صحیح و معنی
 مثال آینه ایست که در یک درواز
 بر خاک دار چهره جوهر او در دم
 فلک و کیمیا که در زهر و در
 ز خلق او و قدس و تقوی
 ز من و حقه و تقوی و کیمیا اثر

۲
 صحیح
 معنی

مرا بفرست چو من از خاکی مرقد
 نه بستم قلبی نه در تمام
 بود و در بی از بیانی من
 اگر نهند بخاکم کنه و اگر بخت
 زبان و کرم و کرم ز کرم است
 نگاه که در چرخ من می گم
 نهال از دین من در دین
 مرا که کار کنی که از خود کار
 تو که در دست و دست و کار
 به من خدایت نه زور و طاعت
 شمس عالم و دانش و حسن
 معنی لغت و لیس آورد و لیس
 کو او در دین و دینش بهر کار
 شوق و طبعی و اخلاص و انهد
 بهر یک کیمیا یا رسیده و در
 ز من و دین و روح القدس
 نگاه و صبح و دینش بهر کار

جهم شمشک از حلقه پستان
 که نور او معدی نکند و آید و در
 در یک حرس نفایس امر نامار
 شود و طایفه کوه صبح کار
 زینش کوشش را بر افروخته
 بود ز رسته محاج چون باغشوار
 اگر کند بخلاف مصالح و مدار
 نه دخل عاقله عید مولی اند
 گرفت بهر نامید بکار و بکار
 شکست و شکست و شکست
 که چه بکشد از این نو درار
 چو می شود که در می در انبار
 چو بکنند حرکت در مصالح
 دهد و در حرکت بر سر ستم نامر و درار
 سازد نعمت حسن و روز و درار
 اولان نوع که در فتنه اند
 هر یک که در فتنه اند و درار
 جهم شمشک از حلقه پستان
 که نور او معدی نکند و آید و در
 در یک حرس نفایس امر نامار
 شود و طایفه کوه صبح کار
 زینش کوشش را بر افروخته
 بود ز رسته محاج چون باغشوار
 اگر کند بخلاف مصالح و مدار
 نه دخل عاقله عید مولی اند
 گرفت بهر نامید بکار و بکار
 شکست و شکست و شکست
 که چه بکشد از این نو درار
 چو می شود که در می در انبار
 چو بکنند حرکت در مصالح
 دهد و در حرکت بر سر ستم نامر و درار
 سازد نعمت حسن و روز و درار
 اولان نوع که در فتنه اند
 هر یک که در فتنه اند و درار

مهر آتش جوئی و کاش آمد
غیر آتش ز آتش کلاه خزان
محبوب کف خود تو ج فدا
ز شوق کو تو با در کلمه عریضه بود
جو حیمه دوره دایم اسمان کرد
بکلی آمده و ز روضه مانده ام محرم
ز شوق که در قهقروم ملک را
ندید بجای زانسان سوسو احوال
ز وعدۀ که بود که ام یاب
نثار کو بود ارم بهر امان و هوس
از آتش شوم غم فزع بود
مرا دیده بود ابله چه بدشیم
چگونه با کرم ز انسان آخر
بان حد که در نیشها امکان
بچه و مدح و تحسین او کرد
بکمال او که زشت و کبرید
بجای که در او حکمت کجید

مهر آتش ناموس و کلاه خزان
شعار لطف تو او ایس جمال ابر
سید و سر راه تو که اوج ساز
بهر امان که بود و بکدام رفار
بصدا طبیب تو کیمه اسرار
که در مندی با دو با حرص و کار
بجای سینه قدم بر دین خاک
میز نرم و بیک نام از انبار
که در طواف تو خاتم کسب یار
ساق منجمد کیمی است چهار
بسیار ز غم غوطه منجمد انوار
که این کیمه جود و انوار
که در تو بود و آتش بر رفار
ساق منجمد نیم فزده در بار
به هم محبت دو عالم کناه و مبار
برو غم عالم سحر دل و بار
شکسته زان جوان مشکله روز بهار

مهر آتش

نقد

باغفت او که در پیش تو ایست
 خیزم او که پیش علم او ایست
 یعنی او که به یمن جان نذر
 بجاده او که بولش قدم کشد
 لب به علم مصغر در آن سوره
 بگذرد او که بخت نشد که انما به
 بهینش که پیش که است که پیش
 به نعمت تو که اندر راه کند موفل
 مسلک بازده عقد آن دو و بیا
 بهار از پیش به از نعمه
 بعینه که زلفی بریدار و کف دست
 بر فرقه مکنان که بود جسی الابر
 بان دروغ که فواید و نهاده است
 بان ساج که که پیش که است
 ساقه که به حال محول بود
 به پیش که راه او صوفی شری
 پیشش که نام صبر منان

بخود که زدنش حریف
 بکنه او که پیش علم او ایست
 بنوق او که به در دل و نیکار
 بشنه او که بکشدش عدم کننده
 کز او لب خوشم علاء و نیکار
 ازین که که زدنش به یمن او
 به پیش که پیش که است که پیش
 به جوت تو که اندر راه کند موفل
 به استار به صبر و به یمن او
 به بن زلفی از دوق تیره و دیدار
 به فیه که کجی از تبار و سر و دلار
 به کلاه زلفی که بود و به یمن او
 بان زلفی از دوق تیره و دیدار
 به صبر و دل حریف
 بان که که به یمن او
 به که که به یمن او
 به که که به یمن او

بتول
 نام هفت و نه روز
 و آنکه به این باغ

بدود مطمح امید و دود گاه بوس
 که با دماغ شمشیر دود
 باقی برادر و در یک طالع
 به نیم فقه شریک که باز ماند
 بعزیز دادن شوقی و با کسی
 با سناط مکان و با صحت حست
 بکاشن که از یاد ابرار بیل دم
 بهین کلیم در یک مفرق
 بعطالت کسالت و بکشتن
 بعیش زهره بخا بدو ناکش
 به قیود و پشیمان دل بهاب
 بجوئی است بکشم و بکشم
 بیکه تا از فطرت بدو خجسته
 بعزیزت است بکشم و بکشم
 بهر نفس امروز و غیبت مر
 بشوید و لا شو و بکشم
 بصبح قائم و بکشم و بکشم
 بهر کس و بکشم و بکشم

که با دماغ شمشیر دود
 که نیست بهیچکشتن باز ماند
 پس از ساله کشیدن باز ماند
 بکشتن از روقی و بکشم
 با حلاط صافی و با حر از لیس
 بکشتن که دوز و بکشم
 باستان که بکشم بدو و زوار
 بعزیزت حیات و بکشم
 بعیش بر مرده کا بدو و بکشم
 بمشقه و بکشم و بکشم
 بنزه با بکشم و بکشم
 بفوج و بکشم و بکشم
 باش دل عاشق که بکشم
 بکشم بکشم و بکشم
 بکشم و بکشم و بکشم
 بکشم و بکشم و بکشم

زین
 فوج
 زوار

قائم
 بکشم و بکشم

و صد

بکذب با جور و هندی از سر زاده
به نجاب و عده از سر و غش
نکار از سر و ناکند مرکب
بذل معر که کرد فتن تو رفتی
بامروز و غمت بزلت تو رفتی
به ننگر کباب در بخت و من
بدلج ببلور بنام محقق حرکات
بجی اسمی سوگند با صدی او روز
که که نشوره کو تو بخت نشسته خور
در زشتی سر اسیمه کیم قدم
بآب مهر و ششم کناه به کوبان
کداز کعبه موت و روزگار کناه
چو در بنابه و دلار قوام چه غم که بود
او دلار تو ایلیس را نشود و درق
نبهت تو کند او است در دنیا
مردمان خود تو که هست زدی علم
چو کرم مبدل خود در تندراج و

به جهاب با زو و عهده خبر ناکند
بصدق ناک معاش خوشی او طار
به با عاز عمر و قیوفان یار
بصبر کیم بخشش از سر گذار
بکمال وقت بدو طبع دیدار
بجاکلری کفش و به نوبت و دنا
بدو در جایی منقطع رفتار
که تو علم و حاجت ندانم نهد
کیم غم و دلک دید طر نشه زار
که هم دشته هم کتام از سر زار
چون غم که کاس احوال و استخار
کوفت با ج زلفان ملک استغفار
موصی هم نه نماند از وایس و شمار
کند و در غمت بکف و کفار
که اولو بصیرم بدی بوسید کداز
که بخشش از سر به دمه بری
که به عادت از سر و کداز

معنی که آورنده فامه طبع
 کجاست مایه صورت که زبند
 بران عروس سخن که در دست
 بجای سخن نقد را بجز دارم
 کلام من که تناسخ ولایت است
 نه اجماع فلک را که یوسف
 ز جمال جایزه یابم اگر چه کرم
 اران به عالم سفا در ادم که مرا
 بکام دین دارم چون نایب میگرد
 زلفی نهید لوح سکه ام بکار
 کفاز فامه از دل صورت جاندار
 معنوه که گشتم در سازش کفار
 نه همچو نه زانده آفتاب عیار
 روز دست صبا بر روی سبیل
 و ادم آب دامن فلک در
 بعد سنج سوم چون شوم بر کار
 غریب دوست با دوست نهاییار
 حدیث جایزه در حشر میکنم بکار

چو آن قصیده در افواه خاص عالم

خشب تریب انزلی با آرامه

آن طوبی که در ویش دل و احلام
 آن روضه ام که هر چه دارد خیال
 از بار نایب بر همه حرم جواشم
 آن بودم که در حجر المذرا عشق
 آن خسته ام که در زینت صفای عشق
 آن تعجب است داده بر زهر ملامت
 ز ناح وند و شخ و اوعد است
 اینش ز خون دل نذر خشک و است
 که از این آب فیهب الیاس شراب
 همچو شمع ز شعله شمع طور بر است
 قصه دکن از شمع و نعل شراب
 کس باز سر از از رحم جبر است

آن مغرور است بهیم خیم در کار کس
صندل روشن با صندل و غیره است
آن گفته ام که ز رزق خود هیچ
آنوقت که موج طوفان بر سر است
آن بگویم طلب و لذت دوستم
کس نیویج و ابله سید که است
آن گفته ام که در دهن نه چهره او
فاز جانهای لاله زار شکست
آن عالم کس از در پیش نغمی
نیا بدین صورت زنی مصداق
آن ره زانو بادیه بستم
که راهدار عصه جبر میان ابراست
گفته ام که عیادت معنی کند
آن عالم نه لغت باج حد است

ناب شعله مهر یه بر بانه
سزد که بکشد از شخص پیش کرده
فروغ مهر تقسیم کجاست کردید
که شعله بر سر خود زود و دل آه
شعله برشته جوهر درون رخسار
چو ماه عکس زافند درین آینه
ز جگر بر روی شهاب جبه
زلس که تاب هوا بر روی
سزد که شعله جوهر ز عکس موج
ز فحش شدت که کند آتش
ز غایت از حدیت هوا شد
که که بر جگر موم کف آتش کاه
بجای شد آتش از زکات روح
که دست برک بود آتش کاه
نه آب را منوی که خیزد باد
که شخص می زکات کند در آب
مرد که آب عکس مهر افاد
که ای سب زکات آب بود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چون شیر زدن شمع زان بریزد
که بر زدن کند دست از بس
زبان هر روز سیر یافته شد
چنانکه معرکه کنی بکاه عدت
پیش نه شخص بناه اولوب رسید
که یه نیز زان را در به شخص
چون که در عفو است راه عدت
سرد که کنی در معرکه عدت
شیر بر دلت انا هم شخص
زین نوع غیر تو شمع بر مرسول
محیط عالم دانش عا و الله
طواف کو بر ربابه تجارت قد
خنی و عهد زلف و ختم صنع الله
بجای صادره آن که ناله ختم
صفه قدر زهره به تجمل صاه
ز کج طبع بر اوله بر که صدف
نحوه اورم انیک ناله حور صاه

خطبه

زین کلش او تو محمد شاکه
که سوله انش حسن قایل مرکه
بود رحیم بدان که لبه در دل
که دوش کلش در دل ندارد
جهنم لکن که ز شوق لب خیم صا
چون که بر لبه در دل ز شوق غافل
خود قایل در آینه صدف است
ناله آینه در آینه و چندان شوق
باید دور ز چون آه ناله در کشم
از آن که ز کس زبان زین مرکه
که او بدل آب عیش
که از جانش هر کس شوی آگاه
بصورت و نرود که آینه است

عاصی

نصای

که نرم

زین بهیم و فدا در شمع عشق
 چنان زلفش تو را که بگویم اولاد
 زهر بخنده گفت که کار غرضه که
 زنده خرد و لعل تو کام جان برین
 عیان غشوه که در است که در
 بان غرض که شود حرم فزون دلم
 سها هم که ملد را بجز و ارم دلم
 زهر امده لطف تو را بر مراد
 شد بملک زهر جان نسل
 جان نیایف انکم که عشق کرد
 زهر محبت الی یابزد و درج
 بخور زهر لطف تو فدا در شمع عشق
 منم علام تو در محمل بود که لطف
 جان من که شکر تو را می خواهم

که آرمیدن کوه و لعل و لعل
 که عارض تو نه منم زار زده ام لعل
 زهر معنوه رفته ز فون و فون
 بعد و عده وصل تو جویم لعل
 ب طوفان مستند که در جلال
 زمانه یوسف عینم یاد از نه جا
 لعل غرض به بیت غرضه که
 زهر سجود و خراب تو آید و جابه
 به خاک رسد تو در جوی سپهر و درگاه
 خمر مایع از غبار آن درگاه
 زهر محبت لطف تو در شکر لعل
 بیایست افتم تو کوم که حبه
 لعل

چون که آید و آه رخسارم شدم
 که دل می خورم و لعل تو
 بخشند از شمع منم حاجت
 زهر محبت لطف تو در شکر لعل

که درم

کبر در هر دو دست بر خوارانم
در عهد من ز دهر بختی کند که
از طوره و عده تو فراموش وفا
فوق غم و است کشش طرب
از عده و شوق تیر کشش مبتلا
لعل حاجت بخش ز غبار کرم
ز این رخسار کمال قدس
محرم بزم وصل تو غم و از بزم
هم غم مکر و اوهان بر وفا که
دست افکند بدوشش آن بزم
چون بزم بر آن لعل و شمع
بادستان بخت و بادستان مهر
خویش شدن محکم عدل به شود
سعدان بن و صحنه توان رخ
آن و لعل الهم که ز دانه صحرای
اول باب حشمت که ز مضر کند
غم طواف کعبه که ز بخشان

ل

خاست که غمزه تو کشد خجسته
در سینه زبانه و جودم جان غم
وی طراز غمزه تو بر لبم افروخته
شوق لب ز شکر نشسته الم
با مشوه تو فتنه با شوب متهم
بهر هیچ راز حیات بحال دم
بر لعل انش خوضه خور درسم
مهرج امید بر زند کد آن حرم
مخروم باشم از تو و اغیار محترم
وز جگر من چون کینه ایست
از معجز مسیح زند بار قلم
من بعد از کمال زانیم لایم
طبع سلیم عادل است جهان ظلم فانی
فنا بجفت عا و یه معدن کرم
نشسته که کش از بحر نعمه نعم
چراغ باغ خاک خالیش دم
که نیدار بار بیم برون تریم

از او این شعر

اندر داری دست بران خودی
 از قدر خواستم افلاک غمش
 او را سپهر گوی و این بگذشت
 مستطیل کش از سر کزود
 از طرف بارگاه تو برانم
 در باغ غنچه تو ریخت یک
 مستی ز کعبه و سبیل خود
 هر که زمین از من و از حق
 آن کز بود که ز بعضی تو دم
 تابع روزگار کند قصد کار
 هر که نه از از مهر خاوری
 چون سرکش به حکم ناله کرد
 خفته و ز کشتن شود در هم
 شایسته که در دوام غصه
 تاریکی خوان و جلیست حزن
 معشایم که چنان بر سر
 عزت و کرامت و دین پر

ایچ که هر روز از خط و
 گفت از بی ریشه ترس
 او منیع معصوم و این مصدوم
 ز این بیهوش کند از این صدم
 و در میان خانه و تنم
 در باغ غنچه تو ریخت یک
 در باغ لطف تو بار صدم
 از این خجسته و سبیل خود
 و آن خون رفته که نیست
 با فکر کار عید آن هند
 ز یک نیم کوفه سپهر خرم
 حوش فلکده بیم ستودم
 از قند و حلاوت این ملکون خرم
 آیدم از قفا جو سبزه از عسل
 پرور که بر مرل از نصیبم غم
 از هر دوکان این کون کدم
 این قصه را بیا به عا سر غنم

تا خانه دل که نفس محسوس
مستقر در محله مستقر

حسب احوال و عین معنی

کران و بقدر و کون و کیم

خفت عشق و محبت	خفت عشق و محبت
بر سر جان در دوح خلوت	بر سر جان در دوح خلوت
همدم و معشوق	همدم و معشوق
لعل و ازل و انزل	لعل و ازل و انزل
بجز آرا و اندک	بجز آرا و اندک
حسین و اوست	حسین و اوست
از بند و دوق	از بند و دوق
در دوح و زون	در دوح و زون
آورد و اصف	آورد و اصف
هم زبون و خفت	هم زبون و خفت
در دوح و خفت	در دوح و خفت
در دوح و آب	در دوح و آب
مستقر و دوح	مستقر و دوح
دول و دوح	دول و دوح

در

خامه را شست که با سرش شست
شب تکلم بجمع بر زبانش
ساده و بی رسم به بر و سرش
بهر دعوت بوقه حرمش
دل جمل حاکم شست هم دا
نفرطلو در میان مدلم و اندیش
که نم نوح رود پس دم شست
تا بخودش نمود و بعد شست
صورتش آمدن فوتم دم شست
هر دو و ازین طاعت شست
نزد دل و روش برین شست
مالک محبت شست ملک شست
ز مزارش بس ملک شست
رو ملک تا با من شست
تا کی این عو را از دست شست
کسی که کفایت به نمود شست
وون از نای الو مجرب دم شست
شهره او را حدل ملک شست
طی کف ای امر اگر کفتم حرم شست

خامه را شست که با سرش شست
شب تکلم بجمع بر زبانش
ساده و بی رسم به بر و سرش
بهر دعوت بوقه حرمش
دل جمل حاکم شست هم دا
نفرطلو در میان مدلم و اندیش
که نم نوح رود پس دم شست
تا بخودش نمود و بعد شست
صورتش آمدن فوتم دم شست
هر دو و ازین طاعت شست
نزد دل و روش برین شست
مالک محبت شست ملک شست
ز مزارش بس ملک شست
رو ملک تا با من شست
تا کی این عو را از دست شست
کسی که کفایت به نمود شست
وون از نای الو مجرب دم شست
شهره او را حدل ملک شست
طی کف ای امر اگر کفتم حرم شست

سوره ممتحنه

م کیم آن سالک کوییم	کریخته خورشید کس است خیم
در محله نور محمدی	در دهر لعل جمال لب بطیم
چون کس کشید مفارک	سوی عشق دمسک حسی است
دره مغانی سخن امور	دشمن عشق کس کس ده تیرم
ای که افروخته بخت	ای که در مقام کس کس است
در بند محراب	در زمره سرور و حال
در کوزه دلش	در کوزه کوی عشق
ای که در انوار	ای که در محراب
بای طایفه	دشمن کس کام
عشق	عشق کس کس
حکمت و عجز	در دهر
عشق در اسوده	دلش کس
در محراب	در محراب
بناطه کس	بناطه کس
در دل کس	در دل کس
در طاب	در طاب

دکتر شیرین قابل ستم در برده اندیشه خردش بستم

در آغوش محبت مهر و دامن طبع
روانم این گنجینه خردم

نظم غزلت تمام کسبت	در دام غش زلف کسبم
که جوهر مونس کسب کسب	ای که میرانم کسب کسبم
تافت جان کسب کسب	کز دم لایس ره که نای کسبم
سوارک ارادت کسب کسب	در دامن غش کسب کسبم
در آب و آتش کسب کسب	در لیس کسب کسب کسبم
دووی چو کسب کسب کسب	نقص چو نقص کسب کسبم
مکرم و اندیشه دارم ز جلال	من به مهر کسب کسب کسبم
سر زده لم با کسب کسب	معروف کسب کسب کسبم
دیار کسب کسب کسب	زنا صبر به کسب کسبم
بکسب کسب کسب کسب	بر حسن اهد کسب کسبم
ان کسب کسب کسب کسب	حرم کسب کسب کسب کسبم
حرف کسب کسب کسب کسب	منش کسب کسب کسب کسبم
کسب کسب کسب کسب کسب	کسب کسب کسب کسب کسبم
بکسب کسب کسب کسب کسب	بکسب کسب کسب کسب کسبم

ز زاده دل طبع کشود ایا که
با مدخل غلش نازد زخم و زخم
شال طبع نب و طبع هر اهل
خوشی و غم این زمانه نیست
همه ناکار و دجل و دروغ
و کس در لغو زده تا خورشید

ز خود کویده بند حکم کام جان به
که کمرش داشت کعبه از مغش
ز ناهن عیبت زنی لایان و لایان
حسود غم و دل زخم بد و زخم
روان چشم در غمت ابروی با
زلفش زخمی که می برادر دل
طرب بر برون چرخ چرخ
بزرگه معیه یان کویا کشتی
رای از شکستم تا بند بویان
چرخش فدا و فدا و فدا
خویشاکی که زشت و زشت

همی که از کعبه بندش و از کعبه
که کمرش داشت کعبه از مغش
که هر کس از کعبه از کعبه
بکش را از زخم خود که کعبه
دو کمرش در دلا کعبه
ز غمت و زخم که کعبه
کوس دست و دل زده و زخم
کس یان در دلا کعبه
که زخمش بر دلا کعبه
کوی و زخم که کعبه
کس در دلا کعبه

بخون آلوده دست خنجر زنده بخت
 بک و دانه خنجر علی اکبر صمد
 لعلت آسمان زنده زلفت
 من لاف سخاوت غرور که درین
 اگر خواهی که بشنوی صد و شصت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 سرور جان دانا محو بخت
 و عالمی می آید بخت بخت
 محرم کربلای شیشه کرمی بخت
 بیرون پسته در کوشش ازین
 حل پروازم انیک از دست

زین

نم

دو

تو اهل زینب و زینب و زینب
 چو برید اهل زینب زینب
 چو برید زینب زینب زینب
 علم شیردل زینب زینب
 که نام هر چه بد عشق زینب
 غدا زینب زینب زینب
 محراب عشق در آید زینب
 به این دانه زینب زینب
 که بفرمان زینب زینب
 اگر زینب زینب زینب
 که مطلع هر چه زینب زینب

بدیدار تو دل شادند دایم درستان تو

تمام بخت زینب زینب زینب
 تو محرم جان دانا باورم ناب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت

زینب

[illegible][illegible]

٦
٧
٨
٩
١٠
١١
١٢
١٣
١٤
١٥
١٦
١٧
١٨
١٩
٢٠
٢١
٢٢
٢٣
٢٤
٢٥
٢٦
٢٧
٢٨
٢٩
٣٠
٣١
٣٢
٣٣
٣٤
٣٥
٣٦
٣٧
٣٨
٣٩
٤٠
٤١
٤٢
٤٣
٤٤
٤٥
٤٦
٤٧
٤٨
٤٩
٥٠
٥١
٥٢
٥٣
٥٤
٥٥
٥٦
٥٧
٥٨
٥٩
٦٠
٦١
٦٢
٦٣
٦٤
٦٥
٦٦
٦٧
٦٨
٦٩
٧٠
٧١
٧٢
٧٣
٧٤
٧٥
٧٦
٧٧
٧٨
٧٩
٨٠
٨١
٨٢
٨٣
٨٤
٨٥
٨٦
٨٧
٨٨
٨٩
٩٠
٩١
٩٢
٩٣
٩٤
٩٥
٩٦
٩٧
٩٨
٩٩
١٠٠

که در حقیقت مکانی
منم لواز ائس و خان

بسم

12c

۵۳

دفعہ اول

جو مهرش در جهان نرسد و از او نرسد
 جو خواجها من کوچه کعبه کعبه
 جهان عدو و عداوت از من نرسد
 بر من در هر نفس تا آن که در آن
 بخود و دین من نرسد من نرسد
 مجلس من که در روز فراوان
 کس از آن که در آن نرسد
 که در کعبه من نرسد
 که عباد من نرسد
 دعا را عذر اخوت نرسد
 مدد من نرسد
 دعا تو رسم حیرت من نرسد

نرسد من نرسد
 در عالم عدوی و خرد من نرسد
 ان من نرسد
 که از روزی من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد
 دعا من نرسد

نرسد

تو خدای من خدای من

بنام خدا که در روزگار
 آن در من که در روزگار
 که در من که در روزگار
 که در من که در روزگار
 که در من که در روزگار
 که در من که در روزگار
 که در من که در روزگار
 که در من که در روزگار

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

آن چشمه فتنه در چشم خرد
چون من ستم خری سبب بار آورد
دردم بگوشی و عیان اثر قلند
از بوی رخ تو حست دماغ امید و یاس
دردم باز سحر آورده طلال
ای صبا که در کنش دست نهاده کن
ایمل طالع و طالع در پیش کنه زن
آن دست اگر بود عودی در استن
آن دست را در بوی سحر و سحر
باز و کار که در شهنشاه کرد
روح امید و بوی عار الهم نه
حرفی کرم که بی لبست کنه
مارا که ز جلد لعل در او شمرد
اخر نه در جاک الفک را دریم
فریاد خانی مان کرد و موش
دور کا که ز عیش کبریا
از راه روی که به الوان

قوت مناجات بوی طرب کرد و زکار
روم از دست حقیقت کو زکار
بیار را ملک و الله روزگار
زهری که در لب تو ماکه و در کار
هر نقه در دوا الله روزگار
کت نه به چون و ذواله روزگار
کت نه به قیام کو روزگار
دایان معی که در زکار
دبای خرد و بر صبا که روزگار
خمش سازد ماکه و در کار
دست دم که در زکار
مارا که در سحر و زکار
وین ظلم بر سید سزا در روزگار
ظلمی حیا که در زکار
جملت نصیب طلال به کار
تبع از صبا که در زکار
تغیر از صبا که در زکار

نقص
در

باز
نقص
در

کفتم که در شربت کم کج
چون فتنه ز فتنه مردم بداش
نعمت قبیله است که نیست با دم
هر قدر به بار خرم و این
هر مصلحت پیش نهادم که اسرار
القصه هم در و رلام چون شنید
خود و عاقل جهان کی ز نام او
نایب باین ملک شدن ملک

خند و خند فتنه دونا کو روکار
نرمند کن و متوقف کو روکار
عجل تراضی بقا کو روکار
صفت هم قیصر صفا کو روکار
بنیاد جمع و یک ترا در کار
صد خنجر بهر صفا و صفا کو روکار
شور و جوش و درو و کار
کینه هر که در و خفا کو روکار

آوازه در ملکوت خراسان

کاینک هزاره نایب کو روکار

ما ز کلام یک رنگان مریتم
حد کمال هر که شنید و شن
دین هر خا صحر محسن مریتم
خون که اندیشه دلی مریتم
مدح و نیر و نام و نیک مریتم
که دست بستم که دل
آن حلیم مریه و نعل احمد

الش ابرو عدل مریتم
هر که در کمال مریتم
بسر ترش حلال مریتم
جام بهر اندیشه مریتم
معدی کربان مریتم
بر صفا و صفا مریتم
دران دست و نهان مریتم

د

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

مردود

بر سر افروم و افغان مسبرم	بر او الفتح المخرج افشش
در فضا باغ روان منم	در طبعش منم باغ
بر دل دارم منم	نام خوش ز منم باغ
ان کم کرست جوکان مسبرم	فایس خوش کج دل و فضا
بر فضا مبرعش منم	عشق مگوید عجب او
جاک و اعلک و ارکان منم	کف خوش بهر رخسار
شکر من طکان مسبرم	کف خوش منم دوز در کان
بر بر لعل و جوان منم	کرک مگوید در دلش من
کینه بر دوزار حسن منم	مهر او درم خود و این
طوبه بر حسن و من منم	تا حیات افروز لطیف من
خنده بر چاک صفای منم	خنده نورست چشم من
قیشه ایشه رحاک منم	تا کرانم کوهر از زنده
بر بر علان و روان منم	هر کان باغ طبعش من
بر لولای جوه رحاک منم	تن من و منم اگر حیرت
کوئی آید و در کان منم	در صورت کرد و نام چه بود

نماند

س کتم و من بهر ارینم شب

همه من بخیر حوال منم

عبدنزار است با	صاحب عهد و ميثون
نزد هم روز و شب تو مونس	هر خراسانی در ملک تهنيت
استنک کلاه کلاه	آفتاب نه دور است
نشر مینه زد و ن	انتفاع حصول ثروت تو
چهره در نه نسب حرم	الطباع و حیات دشمن تو
رلب نامه تو مونس	هر خراسانی در حرم الت
از هم خانه تو حرم	هر خراسانی در دهان حرم
لوح محفوظ به مونس	علم برهمنیت و تقوی است
عقل فعال بر مونس	صفت از بنش تو مونس
صل زبانه از تو مونس	شک و زنی بی بس کیست
کاک و شور تو خاوی	حدان روز عیسی
چشم جهان باد و برف مونس	دوره دور کار دولت تو
حرم غول باد و برف مونس	فقه حالات دشمن تو

لا شنه حادث بعد حیات

طعمه کرگن کرد و ن

صدر الوان مع مسکن	چرخ و شمع دشمنت از طوط
قام صبح شنه السون	انه طلب تو از بهش باشد

بیر بود

م

خون از درون تو خوش زند
 روح جسم از زنده در گور
 از درونش از نجات تو
 عهده در درگاه همت تو
 دات پاکست در اعلی علم است
 اسم قدرت مراد الوه است
 در میانش حسن است تو
 هر دو هست چه جای لعل تو
 و شمع حرمه در کعبه همت
 حادث در محبت طالع
 مظهر در خسته غفر است
 غایت این در علم سجده
 هر که از عشق تو
 بوسه که کاه دانش او
 ازین با بر طبیعت او
 داورا دولت و لایم
 کرد در او دانش افشود

از عروق و عود مرزبان
 در تنه یای قد مد فای
 در کین کسب فارون
 دلش از نو کانی خون
 باج کبر از محال ذوالنون
 باج بخش کلام مرزبان
 عاقبت سلایح طاعون
 سوده اندر من معجونی باد
 جادوی با پیش در افسون
 تمبر کاشته در خون
 سوزن تو تو
 خلک خفتیش از تو مرزبان
 مظهر محمود در مکنون
 خشک ستره لایان
 روی نفس از تو نیز کلان
 می ندانم که کویش چون
 تا حد امتحان افسه دل

یار در کار خونی باد
 در دین و دجه و غمخوار

حالت

نقد است

نعمت خستین

۲۴۱
 ۲۴۱
 ۲۴۱

در میان حد و ارایش
 حاد و ان باین کتون
 حکیم که نام دعا که برست

سید روح الله

از دانش در هر چه می بینم
 در هر چه از انش می بینم
 هم مرتبه ای که از لطیف
 در هر چه از انش می بینم
 این جام را در از من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 یک شعله از من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 حاد و من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 کنیزش تنگ می شود
 در هر چه از انش می بینم
 جرح از زلف خنجر است
 در هر چه از انش می بینم
 بگویند از دست خود می کشد
 در هر چه از انش می بینم
 که بشنود از هر چه می کشد
 در هر چه از انش می بینم
 تا که دست از من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 از من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 از عدل تو که من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 که من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم
 که من و ملک است
 در هر چه از انش می بینم

آن

بنا

جانی
 فیضی

مولا

مخواه و خوشدل بود و حجت
بر نشسته است ای آتش
از بس که کفایت بود و خوش
است تو را نفسی و ادبی
از روزی که از غایت ملک
بر خود را از غایت ملک
احکام نیست تو را که عالم
سعدت است اصل تو که عالم
از بس که تو را تو را
احکام و انوش است
در کار عدل تو را تو را
از بس که تو را تو را
روم که از بس که تو را
از بس که تو را تو را
خمس که تو را تو را
نوک که تو را تو را
چ نقدی که تو را تو را

عالم که کفایت است
از بس که تو را تو را
در خود تو را تو را
روم که تو را تو را
اهل که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را
از بس که تو را تو را

روم
خمس
نوک
نقدی

نواله و نه در کدو کد	برکش کردل و نه در کدو کد
و نه در کدو کد	محو شد و نه در کدو کد
صوفی و نه در کدو کد	ای که در لایم و نه در کدو کد
کاهی از نویش و نه در کدو کد	مع و تو کی و نه در کدو کد
حرف علم را و نه در کدو کد	نجام تو که نه در کدو کد
بهر و نه در کدو کد	الف و نه در کدو کد
هم و نه در کدو کد	روح اله که نه در کدو کد
پس و نه در کدو کد	افس و نه در کدو کد
حسد و نه در کدو کد	بله که نه در کدو کد
کدو و نه در کدو کد	نیز و نه در کدو کد
ارست و نه در کدو کد	خدا که نه در کدو کد
کدن و نه در کدو کد	من و نه در کدو کد
باید و نه در کدو کد	و نه در کدو کد
حسد که نه در کدو کد	کدو و نه در کدو کد
حسد و نه در کدو کد	کدو و نه در کدو کد
این و نه در کدو کد	کوم که نه در کدو کد
عنه و نه در کدو کد	امکان و نه در کدو کد

و نه

نشان

تا بزرگتر بداد او شکر را	مهر و کد اطلب جانان اند
عیش چه به در دستم	مهر و کد اطلب جانان اند
در دیر این شست و شوی	مهر و کد اطلب جانان اند
بیب که میدان شود و نکند	مهر و کد اطلب جانان اند
طبع که می ده بود از و گرم	مهر و کد اطلب جانان اند
زادش عهد تو فرستادم	مهر و کد اطلب جانان اند

که می ده
که می ده

صفت که شایسته دل جگر بود

تا صفت نخل بودش و هم را

مهر و کد اطلب جانان اند	صفت که شایسته دل جگر بود
طبع خالص بودم	تا صفت نخل بودش و هم را
مهر و کد اطلب جانان اند	صفت که شایسته دل جگر بود
کاه اندک من و حیران بود	صفت که شایسته دل جگر بود
کاه چمن و از نایافت	صفت که شایسته دل جگر بود
کاه او کشت که در دایه	صفت که شایسته دل جگر بود
حد لطف بر قد من	صفت که شایسته دل جگر بود
که بر من مفر را بزدوم	صفت که شایسته دل جگر بود
رقم آمده من و بزدوم	صفت که شایسته دل جگر بود

[illegible]

بر جسم تو زخم جاز بود
 کزنی بپوشش احتمال کرد
 رقص در آرزو نماند
 گفته دلی فلک زود جدا
 داور اعز از آثار تو رفت
 از حصص سبک با وجود
 معنی از فلک او چنان دارد
 که سواج ز کوشش افلاک
 زود دلیان بجز غنچه که آتش
 و الفجر را نشد کوهنیک
 به میره کون که در
 چشم زهره دوست را آید
 نازان گفت زهره لافش
 تا فلک کس بجو را ضحک
 رقص عشقش بکشتن حرف
 لاجرم تو دختنه فلک

عشق کو تا نزد بر اندازد
 خود نشود بجز اندازد
 در دریا در دلم سبب دارد
 که اگر بر زرد بر اندازد
 مرغ جان را در دلم سبب دارد
 که اگر بر زرد بر اندازد
 صید دل را کشته بندک
 که اگر بر زرد بر اندازد
 آنکه از زنده نموده با
 که سن که چرخه اندازد
 فروغ و نه بچشم دلم
 نقل و اگر بر اندازد
 سن بدو که بکشتن کوشش
 دل در دریا اندازد
 بر شکر که از دلم بکشد
 دور و بفر معصمه اندازد

سلسله
 ۱۰۰

اسان را يك نشسته طلب
 در شتاب اقل دل گرم
 همه در جام هم مگر ماند
 نوز و نبدی بر بند شفق
 باده روخ و لعل به ال
 تهنیه طرب و لوح زند
 کو نغنی و اعتراب دلم
 زخمه از باد و کوسه دامن
 از لب و زخم غم بکشد
 نه غله لقمه ای نه کرد است
 کیشم در میان بخت گشت
 هر که در نیش نیش باشد
 مضم از نیش چنگل است
 دست تو فی و کوه نشسته
 حسن که دارد اندام
 بهر آنکس نودله از حسن
 بهر آنکس جو سوا
 اقبال بخواند از و
 دوزخی را بکوزاند از و
 که نشسته خون بر و
 بهر خاک غمزه اندازد
 لور از چشم اختر
 بوش و لایحه بر سر اندازد
 همه درین فرم اندازد
 موج دلمه تر اندازد
 زخمه در جان غم در اندازد
 از ویم کس معصیه اندازد
 که بدینا نشسته اندازد
 خوش در کام از و
 عقده در کام بر سر اندازد
 بر لب کاف اندازد
 دره و نیش سر اندازد
 که را در کج در اندازد
 بهر آنکس برادر اندازد

گفت

و این گشت سلسله کو

که گشت گستر اندازد

فردی غنیمت ناید بخوابم

در حق طرح دیگر اندازد

بر لبه شکو هستم

رسم نرم از جبین بر اندازد

خونش را از گدای دلم

بهر لعل و لب لبه اندازد

کبدای سوزناک گشته

شور تا هر سر اندازد

نقش کج این مبارک سر

مهره ناک گشته در اندازد

که این گشت سلسله

در شب محراب اندازد

روید که این گشت سلسله

زلفش را در اندازد

که این گشت سلسله

در گوش داور اندازد

میر او الفی که زیست او

عمره زهره حجب اندازد

که ضمیرش کند تار و پود

اسمان مهر او را اندازد

نامی صحرای من شود بگاه

قلمش ناقه تو اندازد

دانه از گشت سلسله

چند در کله در اندازد

همچو سیمع اسبان هر روز

بر زمین بصر از اندازد

دربان زبم اگر نظر

جانب و شش بر اندازد

چون حجت اوله ضلالت

جانب و شش بر اندازد

مایه ای مقام معنی آن که در آن صرصر او دارد
 نه آن خلب که باز برین بوج کوه او دارد
 روز می جو یک سمر نام رستم بون در او دارد
 خانه من گم نیست او از در نقش مهر او دارد
 در صاف است آنویا که در او و لشکر او دارد
 نوره مله نازنه فعل کند همه را باد در او دارد
 نوره می بر ای باب زده همه بدست او دارد
 زهره امک خاک بر دارد و درین خاک مهر او دارد
 حومه با چاک زده زره زلف در او دارد
 دهنه رسته فلک شکند بره ذوق اختر او دارد
 مع سبب کون در او شد برودت دوش او دارد
 آفت از آن دناوت او خوشن حوت در او دارد
 در کید بریر با هر کاه و کزین جوی معفه او دارد
 باد الش نه و حمله او بجزل شده در او دارد
 علت عتس که عام بود چمن میدان که او دارد
 ریح فواله عرض میج بود تیغ الکس مهر او دارد
 نالجه شایع زود پس اگر ای بس عدل در او دارد

مرخقان بر تن رودارد	بهر سبب ام صف در اندارد
ای خشفت دارم و من بسج	دندار و در مهر اعداد
کرگشت نازیمت تو صفیر	مرخ قنور شنه بر اندارد
حلمت این ای که لعل	سینه زرد بر محو اندارد
کوفه قدرت بدست آورد	پا عرض طرح جوهر اندارد
عطر از حجب حلمت ازل	دندان حاور اندارد
چاره و افسان عدل	ز جهان روش غر اندارد
باتو که ام آرزو دعوای	طرح داد و ستد در اندارد
تو مرابفت و جام	از دود در بار اندارد
دشمنت بیکار نیست بر	مغفرت از لب در اندارد
قلب از اشتقاق توان تو	چون لعل کوی مهر اندارد
شعله در تو که مرم	معجزات لب بر اندارد
باز بک و نور بسیت	باز در لعل با در اندارد
داد و اطمینان کس تو	رفقش در بسج کر اندارد
خود از غر که خلق تو ام	دسته حجب عمر اندارد
مهر ز حال مرم	در لبش معطر اندارد
زب جوهر اراکسند	لب از شنه زور اندارد

در حوت شد آن قلم
 هر دم از طبع کوهر اندازد
 از طبعم ز نغمه حیات
 هر چه با پیوسته اندازد
 سخنش بر لبه کلام زند
 هیچ کلام اگر چه اندازد
 شیک دلو مزاج اگر خست
 در شایه های در اندازد
 جلد طلی کر نسه
 در نه خود لاشکر اندازد
 دینش با شوق مدح بود
 کشتن با پیکر اندازد
 هر کس نون حیات تو
 نفسم رگش بقدر اندازد
 چون زلیخا در دلی شوق
 طرح کاخ معصوم اندازد
 انوار عجز و دل عاجز
 طرح مدحت که در دهان اندازد
 گویند منت که معنی لای
 بر زبان من اگر اندازد
 کوکی مدحت الش افروزد
 تا صحنه من سمندر اندازد
 آب گشتم ز نغمه محبت
 به که مرغ سخن پر اندازد
 تا فلک دلی شهید وادهم
 روز و شب را بر در اندازد
 در جفم نوشتن لبش باد
 نه لبش و از در اندازد
 سکت رنگ شاد و نورانی
 در دل دایره زار منور اندازد
 چشم در در و زار نیست زنی
 در علی ایام و دار جان در اندازد

تمام مردم منکر من فرو کرد
 اگر چنین قیامت سازد من
 نه بخیرم از این که کامت
 بجان بزم که در این میان
 سبک میان شود و هر که علم
 خون از بر نه دست علی کرد
 کزین بهانه مسلم نه در شد
 عصاره لغت نه تفسیر فتح خواند
 که نشود از تو عمت که ناتوان
 دونه در در هر چه از تو بدست
 هر که از تو نیست و غریب
 نمی در از این نه بیا خوانم
 اگر کسی شود من می در خوانم

کوتی است بگویم چگونه باید بود

چهره در این خفت که خدای
 چگونه شد که در این مردم
 مردم دیدن آن زاده را بصفت
 هر که در این زاده را بدد
 دیدن مردم روح در در تو بدست
 دیدن مردم روح را دید احوال
 بر صید دیدن این روح در بدست
 لاجرم نشود از این یک یک
 از این مردم

روزی که از چشم من بر خیزد
 بعد از آن که روزی که در چشم من
 رفت است کون که از غریب
 جام باقیست در لعل بهم بالید
 نامی که در چشم من دیده ام
 عرف از چشم من در غایت دور
 جگر از هر که در غایت
 کبر در غایت من هو اطلع جوهر دارو
 بس در هر که در غایت
 پیش از هر که در غایت
 صورت غایت من غایت
 جوهر غایت من غایت
 بس از غایت من غایت

غایت
 غایت
 غایت

هر که در غایت من غایت
 بعد از آن که در غایت من غایت
 مر غایت من غایت
 زار غایت من غایت
 ناقص از غایت من غایت
 اعدا غایت من غایت
 بیدار غایت من غایت
 حصت از غایت من غایت
 با غایت من غایت
 نسخت غایت من غایت
 سیرت از غایت من غایت
 تال غایت من غایت
 در غایت من غایت

غایت

شاید از غدر رسد بر سر من ^{بخت بخت}
انست طیف در پی فصل ^{بخت بخت}
لیلا که نوبت محفل دست جماع
حاکم از ارشوم بر غل ناز
از شب بخور و درین جزو شد بدل
فره بریم زدم خوش از دست خن
از دل و دامن آله در بایس من
بغراب اید در دل نند آله غم دست
ندست بخور و در نوا از شرح و رسم
خیزد ازین آتش خورشید را نبرد و دود
آستینی از دقایق زده ام نشناخت
میرا و الفح در سینه هم لیس نشناخت
رو بر روی لب و لبه لبه لبه لبه
مقابل

بکدر زشت صف صورت غل و بدل ^{نام پستان}
شاید از بار نود و عهده ^{بخت بخت}
تا بگویم در سر زلفه از سینه ناز ^{بخت بخت}
موسم دی بندش در او و جمل
چشم روح القدس از خون جماع
تا بجام در دل بوقت نماز
دیده غفل از نه نشود مستعد
این نه مومست از آتش نند زرد
نوش دار و نوشتم بیدم غفل
از خوش جوهر آینه خورشید
پوشم این چشم ترا در حدس ^{بخت بخت}
آفتابیت در محفل به لعل و گل
چشم چشم به یاد از چشم زحل
مقابل

مالایم
از کف نود

بخت بخت

کند

بهر او خند و از چشم چنان که بیدار
بهر او در عشق ز مهر بزرگ
بگذردم و از سایه زلالی بیرون
فکرم اندر نفس دل بگشاید و بود
در مقام که کند روزی است بعد و
آسمان گفت ندانم در جدول از کجاست
را که خیمه بر روزار است را فی سربل
زین سخن خورشید جمال گفت و گفت
بیم آن روز که صفت میکند او
از خجسته و جوهر که بگفت
صفت زین تو را فکرم کرد
فکرم دل تو بر دم بجان آید
تا وقت که زنی که تو جوهر دانی

هرست او خند از دست تو آید
بهر و در بستان کلاه محمل
از خیمه شش از خورشید دانه محمل
راز در عدم و مصطفی اندیش اجل
صبر شسته بداند از ضرب شد
خودش صورت آدمی محمل
صمیم چهره او ز لب که ازل
کای بند بهر در فکرم محمل
که بولد نه بدید و صورت مستعد
و از غمای حسود و غمای که لعل
جویت لفظ تو گفت و حق بی جویت
آف بزد از زهر در آه محمل
جویت نام شده در دیر عهد سلط

باله نامه فرود

بسم الله الرحمن الرحيم

هر بانی خدام تو یزیت کج
بدر ایام تو سیراب لبش هم سحر
حقیق مانع فکد از صفت تو نمک درود
که جود رطوبت در دهر در او ملک باده
حمد و غنم که با دل و طمع و مانع
فانش لوم غنم نرم نه است که کرد
و حسن از سر سبک سر سبکی تو که هست
تو سبک سبک که جود که غنم غنم
قد و غنم در دهر فکد از سر نه
کو خورشید به بر غنم خود در یکدم
سبک است قدم از سر غنم او مملو
که بر غنم تو به غنم غنم که ترغ

که غنم غنم غنم غنم غنم
سبک از آن غنم غنم غنم غنم
غنم از غنم غنم غنم غنم
بدر ایام تو سیراب لبش هم سحر
ان غنم غنم غنم غنم غنم
اشتیاق غنم تو صورت تو غنم غنم
و غنم غنم غنم غنم غنم
از آن غنم غنم غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم
آید از غنم غنم غنم غنم غنم
و غنم غنم غنم غنم غنم
تا قیامت غنم غنم غنم غنم غنم

بسم الله الرحمن الرحيم
دل غنم غنم غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم

مجموعه اشعار
در مدح ائمه
عجل الله فرجه

در غنای کائنات او باره بار و بهر
دور او دوری هست از راه
دل و دلش از غنای کائنات
بهر دوریست هر جا در حق بودم
نیم خستنی علی از او در دست بند
هر روز دلش از بار کفایت
بهر اهل دلش خوشی بود
کوهر بار در دست نه در باره کائنات
دو عالمیست و از هر چه در خلوت
که باز نماند در دلش اندیشه غنای
چه ملا غیب است که حکم یار
که چو او بود و چون هست در کمال
هر که یار او بود و چون هست در کمال
بچه ایست که از طبعش رلو

مستقیب

طرح و دار بر داره نه در اصل
تاب یکتا از هر حدیست خذل
که در بارش نماند از حدیست
ای جهان داشت در دور این
که در غنایش از حسن طبعش
موفق است در جبهه در ولایت
هر چه خواند ز کتاب در باب
حکمت آموز عوالم است نه علم و عمل
بکند ز بکشتن از کماله با محمد
مهر بند عایشه بر جانش جوید اجد
مستغنی از دهر و دهر است و عدل
انند آن نافع حال امید
صلح و شهنش خوش آمد بهر عدل
از لب ز دیوان سخن خوش ازل

در دار

و آنچه در آن می باشد که بر وی جوید
دلو از آن گشت لعل که دولت بهر
غلت او نشسته است که خورشید
او از آن فوایدش از دولت شو
شورش ازین و اگر کم تو بایش دایه
این که در عهد تو اگر عهد هم دیا بوی
لله الحمد که تا قدر تو نشسته بود
سکه طالع کند و صبر کند که از
حدید بدید این حسن عمل شیری
او که بر دانه قدرت شود در نهان
حدید بانی که ای در این است
آنچه دلو و دپه که منجی حد است
قصد بهر وفا تو می رجم کفن
گویم از نامه اش هر چه نوشته بخوان

همه خورشید شوند از آن شد محراب
بار درخت شری دست در آن کس حد
وزیر بکس از شمس مع و غزل
شواخت اولاد بر ایند زلال
شرح این تا نور هم خورشید ملت و غزل
همه خورشید شدی که شرح و غزل
محمد بن شمس محمد بن شمس مستعد
تبریک اندیش خورشید تو اول
خود و دایه از جهان کو مایه و امال
او که تمام شمس شد بهر تو حد
بر این است این ایامه و ابر
حد و شمس با دین مع و غزل
این حکایت جویدت بهر تو حد
این تویم مفضل شمس با محراب

نیک

در شارت کوه بر حید طبع داشت تصاف
عزفی فیه زخوان نوبت دیگر شربت
مع حبس نه حرف خودانی طلال
بدعبار و کلمات لغزش نکرست
تا بخوبی جمله کس ز برجه زدود
گشته زار محبت تو بدوای غم
بعد هم جهم درونی خود تو به گناه
بیس اعداد و سیراب نبوشم و سحر

مهم
بی بی

ز آسمان زمین نروده در فغان آمد
لوار فوج حکومت بقدر کاه رسد
و صحن نیست در این صحن
نخست حضرت سلیمان دین در آید
و هم محبت خود در کوه ملک
دیده

زان با غلصه تو بگشت خودش اول
کوزنه چشم مخفی در تنگست محال
هیچ نرم آیدت از مکنه مقل و دل
که جویند دعا نام من مسعود ارل
تا ذوق از عمل نمانند محال
تا بحد که چو بدیش می خد و محال
تو برون تا فتنه از علم حواری علم
ملک از آن آب جوشش در این

که آفتاب زمین موه آسمان آمد
بهار اوج محبت تابان آمد
لیات حمد و تاریخ در جهان آمد
سوزنده به نیکو آتش و آن آمد
بخت ها بهشت کاهران آمد

کلیه
کلیه

بجمله کشت و رفت و عالم گفت
چو بگشت ز انصاری ملک و دران گفت
سهر گفت بهلک بدخ روزگار بگو
چون گفت در خطه که بود جهان
مرای شنیدم گفت که از غرضی است
به قدم در غم و در این زمان بد گفت
در دین و دهر آسمان ز آید نس
ز به عینی مت به تیغ تبارک نظم
بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نعم
از هوا سمن داشت نو بهار رسیده
قدم بان تو بجهت ملک بد گفت
فلک آن تو نویسم بهت بد گفت
حرم از غصه چه شد و حسنه
تویی در دراز اندیشه است بد گفت
کوشای تو از طبع منکد مشکبهر
تقدیر دایه گفت

که روزگار بمرزفته در جهان آید
در مجلس دنیا به آستان آید
که انقباس و زلف آسمان آید
بهر رسد و در درسی جهان آید
بسی ز نس هر بگوئد خدایان آید
که باجم آید و زرق زلف آید
بهرش و خوشن بگویم هر آسمان آید
چو دیک و ز بهی وقت او مان آید
زمانه بر زار امید و مران آید
و کرامت خود داشت بوستان آید
خوش به دل در هم گفت این میان آید
خوش زمانه در تحت این غمان آید
که انقباس در و ملک افخوان آید
که گفت و باز خوش آمدن آید
که کوشش بود در دوان آید

فرزند
در ستاره نهاده
اسم او کرد بد گفت

در جهان
باز رفت

مرد تو خوش ز دل به حسن قبول
فلک طرحتی ز عکس فرمات
امید از نقش پای حسرت
فلک طرحتی تو دوشینده بحر یلم
ز بحر دم زدم اندیشه لعل زلف
خدا را حال دلم تو میداند
چو لعل در لعلم در مرد و زنیست
دری به صفت خجسته در سکنی دل
چون زلف به لعل در رو و نه
که در پیش لعلم در مرگ در گشت
برفت زلف نور و محنت لعلیست
و لعلیست از صف و صفت ارواح
تو ای که در از غروب کمر خورشید
ملاک در آن شب چراغ کم آید
بهار باغ غم از دشت خجسته

شکفت برقع و تاب بر زبان آید
چو خط لعلی به بحر جان آید
دو کلام ز دهر گنجش لعلی آید
چو لعلی به زرد لعلی درستان آید
که در از سینه اندیشه بر زبان آید
چو لعلی در دلم به زرع لعلی آید
چو بر مر از عکس مرگ تا لعلی آید
ز کمر به مر و خشم خورشید لعلی آید
چو چشم از عکس لعلی به جان آید
باید پیش از از غروب لعلی آید
نه به عکس در باوان این زبان آید
همان که رفت به زرد لعلی آید
چو لعلی به دست زبان لعلی آید
چو کمر به عکس لعلی به زبان آید
بهار باغ به ششم مرگ لعلی آید

بر آن دوس در باغچه ز جملہ لغی
ز راه نهند اسبانش آن
بیشمار از آسمان موش ای قول
در عهد مهر تهنش فلان آمد

ز دور تو مگو یا آسمان تا حشر

در دورگشت ای رخت و دوران آمد

ز بر کلاه موانی دلم لقا کن
فلک نکش حشرت نوشت و دل بهما
بر آن راه در دلفردی بست
بدار طبع مدعها و لث
زمانه غلام نیست نام تصفیش
دلم ز صغیریت او افت نوله

نخند که بفسون زانه دل بستم
نه بهترم ز سیمانی در تکیه ز دریا
کدام نبوت از آقا بسود در
خلفه از زخم اعدا رانم زله
در روزگار مگو دشمنان تو ام
قصه که شمع نیست نه در بارگاه

جای که هر مردار طلب بدم
بروم از لب دے در کیم بد لو
در میانم زبونم آبروی نفس
چون که زبونم زبونم آبروی نفس
در میانم زبونم آبروی نفس
چون که زبونم زبونم آبروی نفس

کدام ناله عاشق ز سحر بستم
که کوس مار کجاست ز کوس صده
کدام ناله عاشق ز سحر بستم
که کوس مار کجاست ز کوس صده
کدام ناله عاشق ز سحر بستم
که کوس مار کجاست ز کوس صده

ن
خیزد از

طوبی
نیم

به نیت به ایزم آن که حاکم
مدارزند کم بر ملاست کجاست
ازان ز دست نرما جوهر لایم
بدی صفت به بعد حیات کن
جود لک در انیم به بعد ازین کرند
ازین به بعد برین تمام نه شود
چشم صدق نظر کنیم بهر چه نیت
در دریاچ دریاچ طبیعت ملک
نمون در مکتب این روح مع کشته
جدم عهد اوله ای ب هر
چایه در اخر قله او که شخوف
اگر بهر حدش روند بالسمار
عجب بدان که قدم به یار کوه
ز بهر من جبهه تو زینت امون
به سیر مرتبه جبهه تو امون حرم

در صفت ماه محارقی و یاد ما
در نوع مصیبت آینه نیت و یاد
در بهر ازین صفت بهر در نیت
نیز از حقیقت توین اردم به پیش غیا
در بهر صفت و لایم ای که است
اگر کف ده بر دوز طبع است
خواین صواب نه بینم در داردم دل
زبان قدس بر د مکتب نزل لایم
در هر نیک بهر بخش خود بر او صفت
که از دشمن روح ای معنوی بر با
حی دره از لطف او که نیت
ایم مایه بهر ازین شمار بهر شداد
هم بهر نیت بهر نیت بهر نیت
ز بهر نیت بهر نیت بهر نیت
به هر نیت بهر نیت بهر نیت
به هر نیت بهر نیت بهر نیت
به هر نیت بهر نیت بهر نیت
به هر نیت بهر نیت بهر نیت

نار مقدم اندازن خوشم بک
نقد امرو که بخرم بک
خود جاده تو صد زه از ملک و بوس
زانه بود معلوم مرلو باوی لو
بیاع طبع تو خوش طاهر است
چو زار دار و زار و زار و زار
اگر از مراد بر دین در دست
بر آسمان بهر صفت ارشاد یابی
نیز نام تو وقت دعا حور کند نف
بر از رفیع تقدیم عجب مدان که زند
خدا الله ما دارم چه حق بر لب
خداوند گشت دوش نقش و لیسیم
که ناکه از داند نه خانه ش عقل
که تنم و چشم کنان در آمد و گفت
مر از لوح طبعی حرف دلش گفتیم

غدا در امرو از تو کو نش بلاد
کش از ملک او نش از دل مولاد
بدین امید است نقش مرلو
بمان در بود هم بهشت باشد
خداوند موع بلکن و کجای قند
ملال که نماند بسینه مراد
گفت بهشت از هم بزرگ است اجساد
خود و بعد مرین مرد و زار ای و
نوع نفس موع فوج از اول و
صفت نماند چون نماند لقا
در حمد مدح تواند مبلر است
از او نش حرف یار زار و زار
در شمع صفت از مراد است و محال
در عهد مدح و حمیت مبارک است
که از از لطف ظلم تو ملک نماند

مطایبه
خوش طبع

نه انعام و نه آفت و نه بهرام
تو هم ز حرف تنگ نه زبان تنوی
جوابی در این مقلد دل نیست
همی نفس ادب از مودت خشنید
بسوی قاتل احوال بایک بر دقت
بنوی نامرئی که از دست نماند
اگر نه بیک و حقیقت لغت آید
مر از دست بران مژم غلام
محدث آمد آمد مکرر مصلحت
گرم تو بنده کرد ز قولی خد
بگویم نفس آن شبنم بیخ و ماه
بیوم از کبر خویش که در شرف
زود و دمان اصیم همی گوایم پس
مر از دینارم ز نسبت با
اگر نه مژم حلال تو مهر بسوی
مهرب

ک
ناله و اندر

از این نهاده که دم زب دهشت
بگو صورت آنی مقلد از مقلد
در دست فوتم آن مقلد حق خد
در بحر جرم قدسی به بدست
که از رگم نفس کو در تو فرست
ز میان تو خدش بر آید دل و آراد
سبب بود در هر مقلد این مقلد
سخت بر رخ آید نه سنگ استعدا
بر این تو باید نشست یا آید
و از قریب گفت زان کس فریاد
دست خراج شود به صف زلف
در حضور بهایم کنیم نشین خد
در فرم این سخنم تو هر سون مقلد
حاید باقی نیست بهر مقلد
زلف از نفسم خردایح ای خد
گو گویم

نکو کو بر دج نثار کس بر ز
 طبع جاده تو بار چه نزد است
 مرغچه نغمه ز رازده از طبعم
 نه کو برست و یا بهت زله از دیا
 خدا که بار آلوده نر بندم کن
 چنان ز لرزه نغمه باز در چشم دلم
 بعد از صاف بار قوسل میوم
 کسوف ز غایت با فان ریش اندوم
 کز نغمه رایت شسته جامه
 میخام لبر این و چه سر است

کهناس خرم در لعل ز رازده
 که مهر نه طبع نکت و فعل
 در و بر وینش کالی لطیف بهاد
 نه صحریت و بهت قاتل العاد
 در عتیم بکده همسری بسع شده
 که زده ز تو نام که نشت و صود
 زشت بران نهیخ تحریک خود زله
 که نغمه با عروس خف و کوبان
 در ریش خرم نغمه در چه کمال
 ز خسته در غم زشت که نشت زله

لبر عید و نویسیار بکد ران آبا
 در غمت تو چه نذر دشته فولاد

که بر صحت ملک و کسوف در آوم
 بیا و مولف کیم طرک عشق
 دست حریفه عکس در آوم
 بجز هر مول در دل ز من در آوم

ایجاد الله
 عظمی الله علی یسکینه

منه
 بنزدنده

نقشه
تکلیف و فضا

مهر
زبان

نقشه

که طاعت ضم برم از خانه بد
تا راج طاعت اقام از حش طمع
شرم دروغ بی زبان فصیح
معت شرف تا محو باد و مهر
ار پس هجوم داده در برم طاعتی
کو بخت که منفعل آید به من
یک غدر ناکه بغیر اریان کنم
هر که در رکعت از من خود
صد درده طاعت بکشد از ارتم
آینه اهل خورشید و کان شود
روزم جوینا رود و یا شود طول
در موهبه در سه ناله کنده من
بر شرف نیز از ملک به منم
تا حواصت ندهد و غم غم
موجن محف از اهل کفره

زبان بعضی بر مهر در آورم
خوشد و ماه به بغض در آورم
در لغت و لوی لعل تو الکی در آورم
شرم آیدم در من نه از بر آورم
خود به با منم در بخش در آورم
با اقب دست لعل در آورم
صد لاف در میان بر مهر در آورم
بر دشت که باز نمیدان در آورم
ترسم در شک طاعت در آورم
هر دانه لهر در خون در آورم
شک به شش دانه روشن در آورم
امید به شکسته تروی در آورم
تا خوش به کعبه شون در آورم
از زلفه قمره نیم در آورم
با قوت اقب به من در آورم

از این عالم

دوبری

گرفت بدو کس که اندک بر روی
رویش سپید کرده برین در آورم
لغیم که کل دور درازند به پیش
با بطلان باغ به پیشون در آورم
خرمش به چشم باین رام بنور
ترسم که سر بدانه از زمین در آورم
هر که در حبس دل به چراغ زرد روی
ز مار به خنجر بسوزن در آورم
هر که نه ناله کنم از آتشین حال
شیرین ز بطلان نوزل در آورم
خوشید را بود در آید بر روزم
زان پیش کشید بگو در آورم
ای طایران سدره بهمت بودید
کان غنای قفس گلشن در آورم
از این دایش در کوه ملک نیست

ایمون و سید نو در خون در آورم

در کسب طبعت ز راه چه
بجام ملکوت چیست مجلس راه
بجز روید بر داری حلقه قدس
ز هر خفته بیدانه کوهرت چه
طرز فصلین و دین بملک سلیم
که یافت باز در لوصولت
ستوده و فصولان نامه قدرش
همه را در صورتی جمع چه
ز هر صبر تو باین کس بهر و خدا
خود من ملکوت ز نوحی است چه
فقط

مغیر
چشم کور

ملک مصطفی اندیشه فیض و قدر
حدیث روشن نه با سحر و سحر
چو لاله چشم در سار رنگ را تو دید
نم فاد و بعد رنج ازین خنده فرام
زمان زمان غیبی وجود مجرم
خو خلق و را تو شمس نور در برونند
دلی که آبروی خلق توانا و اندک
بخش عید تو مفضل در نوع و حال
چو طلعت صبح باران مندی غنچه
خود و جاه خود در میان مردم
فلک ز سهم تو بار و بار کز کفایت
سرد و مسی ز لایع خوش گذشت
ز قسمة ما زین در میان ما

در غنای فیض و قدر متغی ما
مناقصان در سار مایه و جاده

قمر و قمر تو لعل هم آفرینا
لعل و ملک حقین لعل افروا
نخند لعل زهر لعل و لعل است
زهر زهر اندام و جبین کاسه
ترا لعل به ناله و ناله و جبین کاسه
سرد و قمر و غنچه غیری ستر ما
بحر و بحر سحر در ماه و ماه
تو و لعل نه از شعله اگر است
بدون تو لعل بی زین است
فراق ما و لعل در یک ماه
چو یاب زین غنچه زمانه و ان
زینان قمر و لعل و لعل
مناقصان در سار مایه و جاده

آن سوخته جانم که بستم در آید
 بگذر از غمش چه خود کو بر من
 و آنکه بختی فصل که در حق کلام
 از ملک خفا خوش دل مانع گفت
 کل بنم چند با جفا خوانست که
 کوخته که از دست چرخ بهر پاش
 شکفته کل با مصلحت رست خفی
 وقت است که کل رفتن مقصود
 بهت کل از هم لغت و صفت
 فوسس بر زبان بستم رسیده
 زیبا بستم که شمس با صفت شوق
 ای سیره دلایل و ای خسته دل
 آن خسته در رضوان خود نوشته نوشتی
 آن دل در مکه هم بر آمدن خاسر
 که رخ کاست که با بال و پر آید
 جابر در خدش که رود ای بگر آید
 از لطف هوا جانت نسیم بخار آید
 ای که که محمل ملک دور تر آید
 آید تو که بستم و کلش بر اثر آید
 با ملک شیر از درین مانع در آید
 که با بنم چون یکا نامگر آید
 زلف آن در قافوس پر آید
 و در طبع او سبب قمر لعل تر آید
 کرد بر خود و بر آید هفت که در آید
 منم هم از رال جهان غنوه که آید
 که رخ و دل و دگر در آید
 کوثر برش نیز نوشته تر آید
 از رفته شد و دهر تر آید

۷
 اورا

صفت
پریه

تا رنگ کباب کند از این خوش
از نس که گذشت ز طوطی خوش
در جاش که از نسیم گل که رفت
خجالت بودم از نسیم گل که رفت
زان کرد و نشود کار خرم خدین
کشمه فریبند به نسیم گل که رفت
طالعش مشایخ در آب نیکو
زیند و نسیم گل که رفت و جانش
هر خطه در آب ترشیم بم لیم
یا در از نسیم گل که رفت و نسیم
جبهه و نسیم گل که رفت از نسیم گل
هر که نسیم گل که رفت و نسیم
زازی که از نسیم گل که رفت
کشمه و نسیم گل که رفت و نسیم

تا رنگ کباب کند از این خوش
از نس که گذشت ز طوطی خوش
در جاش که از نسیم گل که رفت
خجالت بودم از نسیم گل که رفت
زان کرد و نشود کار خرم خدین
کشمه فریبند به نسیم گل که رفت
طالعش مشایخ در آب نیکو
زیند و نسیم گل که رفت و جانش
هر خطه در آب ترشیم بم لیم
یا در از نسیم گل که رفت و نسیم
جبهه و نسیم گل که رفت از نسیم گل
هر که نسیم گل که رفت و نسیم
زازی که از نسیم گل که رفت
کشمه و نسیم گل که رفت و نسیم

مکن از همه خدایت در لطف	چندان کند عفت که وقت نمر آید
کارش همه ایستادن خند ز کفست	هرگاه بهما تو اس در نظر آید
ترسد در این حال جو از تو تو آید	فهم کنش ملک شود اندک بد آید
از پس و ملائم صفت اقامه بر آید	بیم است در آه محوش به اثر آید
حکم تو اس آید بکنم و در نه	بکمر ملک این حال در حق آید

مرا آید و میسر دین رشت بکنم

جمع یافت آید بجا بر اثر آید

بیا که با دم آن میگردان	در غم تو نکلست با سمان
ز دیده رفیع و معلوم همان نفس فرما	کبیر تو معلوم و اندک نفس با
کسی در نشاندن نیست میداند	در موج آب حلافت چنین نیست با
بهت شمع اندک نمک که در روز	محبت تو که گویم جمع با سمان
تو هرگز حش بر دم کوئی	که در زمانه وریف محورند اسنان
که گفت مطلع دیگر چنین تا بر گفت	که تا رسد نوران مطلع آفرین

و
نم

تو هر وفا تو نمی به شبمان	لغاه کرم تو لطف با سمان
---------------------------	-------------------------

بود در صف کشیدن بخار و مخرج
 دل خود تو در آن وقت را
 نه از خفت تو در کف تو رسد
 تو زین بجهل و غم نیست که میدان
 چو سر راه رفته دوا اندر بار آمد
 زهد که شرف حق خدمت ملک است
 رمانه جمع که شش جهت یک است
 زهر رمانه از راه عدل و حق
 بوق عادت که تعقیب تو نیست
 چو غرض محو تربیت دهر است
 شمع است تو به نفع کند که بود
 چو خوش کینه یار بر زور کار بود
 نعم بر صلاح تو بود و در نه
 همان صلاحت خام تو بود
 که شد افعول است ام بر نیاید
 که در زمانه خود تو میگذرانی
 که هرگاه کشتن کند خدایان
 سر زمانه تو را که لبه بر آید
 در وقت عمر خود باغ چهار بار آید
 که از ریشه خویشی خود شش است
 از تو خوش حکومیت یک است
 چو نور سایه کند روز و شب چهار است
 که بکشد خویش در ادرار عقل است
 که کس در بعد از قوت بالید است
 به طبعش حکم شراره بر آید
 که از دست از رسته بر آید
 که برسد بدو شش نه چهار است
 صلاحت در قمر دید و نه نه چهار است

گفته

غضای

خاتمه

مخدوم حسن حسبت که در هر کام
بر بنده با بر سر آید از دینش
رقم کشن بماند و در دفتر تو
زهر شدت جلال او بدل آورد
سه خانه گویم و الله شکر و دره گوین
از ان میان وجه و عدم فرو آید
فلک عریض آفتاب کردیدی
بجانم از حرکت لغات در مصلحت
که شمس در زیر پایش و نسیم
عظمت منج و منی با پایستش
سبک ز جابر سیری در پس لای
قماش دست فخر و در مصلحت
ز بس لغت نه هم نزد آمدن
به عهد علی حسن حکم من از دست

بدر و در هر کام
از او نشو و نشین از دل او
که میبندد عمل سخن و قلم بر
طبیعت علی را توفیق شد
که حسن محمد با دست و صورت
از حرف زد و توفیق خود را
بدو عدل تو حسن زمانه فای
مثال و مبدل لعل چه اید
تا از من فوق تو باد از راس
مبا و حبه در کنار بر اف
مناجی مرا نصیحتی مباد از راس
مناجی مرا محمد دیان فست ماکان
یکیت نسبت شیر از دست
مستوب بدین حکم تو

کونی

کزین صفت هر که در شهادت
 بر این کف و در این شهادت
 زانه بن هر صفت دلدارند
 گرفت زور خود آفت صفت
 بخند از زود و از زود و از زود
 جوارم بدی می پندیده ام برت
 ز شوق و بخت و بد عیارت مع
 ز شوخ جامه جاد و از زود و دم
 بوش تاب مدار این شرافت برین
 ازین نزار که آلوده ای خرد
 زانه خوانده و گفت بر ماضی بد گفت
 بر آستان تو صد کج کن زید
 مدد بر او بخش نام ام هر
 بدیست بعد در حجاب گفت

که در ده کشت سره صفای
 ز تاب اطلال و شرف زود
 بد این نزار از زود و گفت
 بوی تو مع این شهرم تاب
 که بر زانه زودم مکه سلما
 در صفت دلدار و صفت
 در امت بد مع مکه و تاب
 می شو که بد نزار و تاب
 در صفت مکه و این باد و تاب
 بکش در تو و صفت تاب و تاب
 که این صفت بر ماضی و تاب
 چه است از زانه ام و تاب
 در صفت بر ماضی و تاب
 و زنه شوخ مع مکه و تاب

زین

موج در هر روح بزم
ز معانی شوم و شروان
گویند ز به حکمت گرفت شوازم
بنویست امیدش در یاد افریم
چو در حب لاله در امان درین
همانکه فرق ملک به به تیغ زلف
بماند ز ملک اران و اداری
همانکه از عیاشی حقیقت با شود
بماند به تکرار دار و ملک
همانکه بشکست به دست ملک
منحصر بکرم حکیم او افریم
و در لاش زبیم که از امان او
دختر به در روح مانده از نور
دران ندیدن که درین بزم

نه افروز نه فلا بد به به به
همه گویم فاش کرد شروان
کند به نیست این اعتبار بویان
بمون خدمت صاحب لاله
تغافل صورت دیوار غدر میانی
کوتاهه حقیقت به به به
در نوها طبع روح بخند این
چنان ره تو جوید کلاه با لاله
فصل لغت و ما و لغت جان
تو گشت رفتی بروی جان
که تو به زلف و لاش زبیم
گرفت به به به به به
تمستی بزم از نور صورت لاله
ترا در امان بزم روح

دل و عدم این لیس من و تو
تو چون کدر کنی ای بزم رکنیم
خیر و بر این بنی و بد هر جا
دری زمین و آسمان پیکر کنده درین
قصه باشد و کدر اندن من و تو
تبار آمد ازین کوهر محو خط
نه نقش و و در کوهر دانش
عداوش بکهر می مصلحت
بجا دیو ملک سلک نشسته ار
نخستیم چرخ بخند از ارکان
زمانه سلوک و کلام و قضا و بجا
زمانه لغت و روز و مرتع و دم
بهر لغت تو آید و تو منی که منم
چو رسم خدمت او ای کشف کردی

را بچ تو تو محو کد هر نش
و هر غش چو کوبیت رضا
که ناختی بزین یا بر کعبه
ذخیره دارم از انعام ربان
که تو منی و تو غش تو میدا
از ازاهفت اوقاف که کاشانه
نه عقل اول و ساد و جوهر نایب
عاشقش از زبانی رحمان
کینه بخور حلقش کند نسو
چو دست بتمش کید بکهر اوقاف
نه خاش و دوم اثر از صبح
بکام حق تو کلام خنده میدا
براه بحر مرام چو کد میدا
و در صورت حق مان ازین

خوشت

شکسته خجسته و در شکسته طالع
بجده گفت در ارکح و نفس نکند
زمانه گفت نکند که کماله ابر
سخنی شای دید و دید شایم
فلان مرغ و در تب بد را پس
در از نشنختم قاسم بی زبنت
طریق طوطی چه بودم درین کلاه
شماره حبس و تو هم نشو و نسد
نوار لاف و لاف که نشنخت
مروند و جهان یاد بودم هرگز
حدیث است و علف خجسته نزد
تمام هست برآمدم مراد لم
اگر چه نماند و علف کون بود که
همیشه نماند و علف کون بود که

نیم میگویند و کلام هر روز این
بعلم جبهه اول رسد زک و این
در تب گفت جوشن زک و این
عقوبایه من در مقام سنجی
ز فضل صحرایم لاله طوطی
گرفتم که لاله گفت جبهه عارف
که نکند خردم را سجد و لاله
بهم نشستم و زلفت نکند و حدایت
زدم جاده و لم خجسته را شمای
که زلفت بد لغتم کد برش
و لغتم و زلفت کد آید و نایب
اگر دهر است غم دهم حوالت
کم ظلمت و جبهه حوالت خوانند
همیشه نماند که علف کون بود که

دل بر میانه

زینت عالم و جوق محبت عزیز ما

بها چهره محترم اول و ثان

مرور عهد ما بان نداده	کیه که آفت دانه بان نداده
من در معین انیس جهت یاس	که در و منصفه در مان نداده
بشیر غنیه سخاوت جان فولد	کیه که زنده لاه جان نداده
جان غنیمت به آید درین دهر	که بهر آکم در بک جان نداده
ز محبت بان بهمان عیس	بجوئی بان ملک در جهان نداده
نهر در مان کجا پاید عیس	بدرج ز رفو و جنگ بان نداده
حدیثم از زبان دیگر است	ز فراتین گفت و گو امکان نداده
محو لولو که از بس بند دین	خدا هم در صدف عمان نداده
چنان از ساروش دست عریه	که پندار بر ایمان نداده
همان این تنک عیس کافری است	دارنه فضل حق پیمان نداده
غلط شد در لک نعمت خانه وزنه	نعم حق در و در بان نداده
نیز به شیو نایک دامنی	که داغ عشق در سیمان نداده
کد این سکه زن منصف با به	هر بر هر جا در ارادمان نداده

نیا
زیان

چنان ز جفر و یه مکر زلف
چنان که آمد در عیان دور
غم دین و اندک این لغو زلف
مکافات عمل ندان عقلت
چرا دلت میگرداند زمانه
بدن و دست و پا مرد زلف
بیابان طغی کش مری خوار
بیابان حیات آن عهد در کرب
زمانه و زمانه و ما سگدی خن
کیه هم که قوی نمیشد خوار
لب و سگ خندان ندانند
مکافات عمل ندان عقلت
بیابان طغی کش مری خوار
کیه کودن این مغلوب نفس

که در جسد صویران ندان
غم از چهره ی شهنشاه ندان
در مسکن این ندان و آن ندان
هموار نفس موت چنان ندان
که هر دل بکشد تا و آن ندان
چنان که غیب به طرفین ندان
کم از حد غلبه کرد آن ندان
کدامین شهر غلبه ندان
هزاران عید یک قربان ندان
بدست از سگ خندان ندان
در نعم نعمت از دل ندان
در نعمتی سخن نادان ندان
که روح از این لید خندان ندان
ز موم عیب محمد بهان ندان

که چو شمع بگشاید
 بهمان نقش ز کربان بداند
 که بود اندر زش گزاید
 و به اندک زب آن بداند
 که بوی تو ز کربان گزاید
 بهمان این نقش هر آن بداند
 که در موم مهر بر بخیر گزاید
 و در کافوریت ایمان بداند
 که گوشت بداند نسیم گزاید
 بهمن لعل لعل بهمان بداند
 بهمن لعل گزاید ز عجب

مگر نشود کوشش آن بداند

از صحن ملک نشو رسم
 و از لعل صبا برقع در دم
 که در در تو تن ملک نوح
 زان گونه در سینه نشو رسم
 بر شمع سبک زو بدین
 زان گونه در سینه نشو رسم
 تا ز ملک نشو رسم
 زان گونه در سینه نشو رسم
 در کام نمرود خط لکری
 زان گونه در سینه نشو رسم
 که در از تو شب و ام را نلو
 زان گونه در سینه نشو رسم
 بهمن ملک و فود و آیت
 زان گونه در سینه نشو رسم

مراد زده و در
 جاز زده

زان رشت روز طبع عری
اول قدم باض طبعش
برافین تویش آسمان بود
نه نشست مگر وقت خوابش
دریم کشد که همد
چرخش طبع برزدند
در آبره طبعش نکست
رضوان زیبا تر از زینش
ز بهرک در طبعش او
کرده ان به نظر همدش
لذاتش به نظرش برده
عریه طبعش خوشتر
دو صفت بد در مردش
مان زرم کن تا ز خود کرد

زادش عیب نکست
آخرین بهشت بهشت
جامه تر از زینش
زیبا تر از زینش
صد فوج معجز کرد
طبعش طبعش
ریش ز باض صبح
اکثر به برده به ط
زیبا تر از زینش
مک دین و اوق
نورش به نظرش
هوشه از یادش
معنی و عادت
کوباشش خود در بهشت

لذاتش

نیت تویت بدج امروز

از خاک بی یقین مهم

از ریشه و امیر	سرور بی خوش داده
حمید زنده موفقی نای	از لطف و طلب وفا
یادم بخشد و بچند من	به قوه ندیده ام صبر
دیوانه محبت تو	که امروز من گشت ناب
سکته ز تابج که نازک	کوارن لطفی که نایب
جان و دلم بر از غم گشت	به تو بهتر کنم چه جای
آماله صد رود و در دم	نالایه تمام ملک تواند
صد جاک سپرده ام به دست	نالایه بدوشن یک قیاس
نایب لکب در بدیم	آفت خرم گشت نه در
یار چه عدالتت بامین	این کائنات کبریا
ای محبت جان من که کفر	میمن از گشتم دعا
یادست نهایی چه بر بند	بایکمل لولای مدعا
بیا خوشی جوید از دوستی موم	لذت برون کنم به واس

در ملک خرد و شهر اهدم
تا که بمانم خوبه بستم
در احوال روست
از نفس جان تو نبرد
تا که بکلمم بگویم
ازش فلان با دلولی
هر چند در است گوید اما
ز نیم بخت خانه طبع
که بکلف اودم بدید
دسته که اودم بدید
ایک زبان رسد دل
از چه دوست دل نمی
و از غم تو با و بر صبا
تو با آمد و رفت بد خوش نایک
چون صبا بد خوش نایک

مرد ندیدم ام یا
دست لعل شکسته یا
بگفت ز آفتاب جان
از سینه برون کنم صفای
که اودم بگویم
سرمه داش بودی
خاموشی ای ستم فرار
مهر من زلف نم ناس
آویند کوشش انبی
بجمع لطف اودا
تا دایم نم دل شاد
از چه دوست دل نمی
و از غم تو با و بر صبا
تو با آمد و رفت بد خوش نایک
چون صبا بد خوش نایک

کفوفش به مخصوص دل برداش
 بعد از این از پیش ملک که مرخص شد
 از بهال دست خویش در می کشم
 بکس طبع کاینات از خود مرستی
 مشهور است مگر در فکر ملک
 در چنین نصیحت از فرض موانع نوبهار
 نشاید از کفیف صفت در کفیف
 که مستغنی به عاقلی فرض بهر هوا
 سیه کرد و موج زنی با چنین ملک
 منوعم را موهو که کویا میکند
 گلشن اقبال اکبر که کرد و دل
 که جای از زرم کاه او در اندر
 حق او که تو به زان کیم کار آن شود
 حیا او دید آن حبه خورشید لبت

که در غمت بهر تقهیر نازار ملک
 جامه نیک زینت او در دلو ملک
 که بجای شوه زینت در دم زینت ملک
 بر دماند ما در محراب بر دلو ملک
 لکه از نعل چرخ کردیم محمد ملک
 در زینت تو بر مود زینت ملک
 بر دماند عسلوت است در دلو ملک
 روید از زلفها پیش در دم ملک
 همه کند با این زینت بر دلو ملک
 از ششم خلق و از همه ملک
 و خلقش که از خواب عدم بر ملک
 از دینش خدایه در تو ملک
 از لب نایت دیدم ملک
 بی از مانع نایدت در ملک

گلشن

کریم باغ لطف او ز در صحرای
 جود او دل لعل در صحرای
 در ملک ناز با لطف او جان
 شمع حق از شمع است کانداز
 غم او را با جان دهر که دور
 در از اندیشه عدل صلح
 از دماغ بلخین سیمین
 گزیده کو خیمت رو لعل
 در باد و در اعدای تو ملک
 که ملک از ملک امر تو ملک
 در جرم روضه ارکان کجا از ملک
 بدل خیمت شمع که نور چشم
 با خیمت که لعل کلین از ملک
 که خیمت مایه از این تن به

باد

صم

برده ماندن از رشته زنا ملک
 هر دم سلا با بر زدن زان ملک
 از دم عیس بود زلف و چاک
 دلو در مان طبع خسته بیا ملک
 که تو خیمت آفتاب جهان ملک
 بر نفس بدور غمار از ملک
 که از آفتاب خیمت شود ملک
 کرد از فتنه نیم صبح ملک
 ملک نیکو زلف و سر ملک
 از رفعت خرم و خندان ملک
 بر جلال ملک و نور ملک
 از پناه خیمت در ملک
 حمد ملک که از ملک ملک
 که شمع آفتاب شود ملک

بادار

بادار با ناله طعنت بعام سر نهید
مرگ در عبادت بخدا در هر حال صدی
در دل نیک شهیدان ازین طعنه
تا ملک نشاندند ازین بدلی
حقیقت آری به بالین رسد ملک
که بخت ملک را خدای که در میان
جلوه کرد در روضه محمودان بخت انفعال
زاده بودم مرگوار از هر کجا ناید
حققت ملک بر مردی که در دم یاد
رحم الهی طالع بر دوش بامد ما
جنت از کوفت و باغ حسن از غیو
کتاب به نور خورشید خیم بر جنب
شهد و لو می گزانی حسن حبیب
دو و سه با حقست طبع و نورم

صورت حق ندیدم از کوزه در خاک
تا یکه کاه عبادت بر سر می ملک
رویدار بچنان ناله غمی از وفا ملک
این غزل در باغ طبع میکند تر ملک
ازین آتش توبت هم در ملک
بوسه و نسیب نسیب مدینه خاک ملک
از روضه حیدر در مانت کفایت ملک
تا مرگ آید آورم از خانه خاک ملک
مشت خمداد که در نور ملک
مشت خمداد که در نور ملک
هر که پیش لبه اوست خمداد ملک
راز ما با نسیب از کف غنیمت ملک
مشت نه بر طرف رخ و لبه ملک
عطفه در آشی زنده خمداد ملک

در رود وصف اهل حق تو برین
در زخمش زده بناید طبع خزان
بجز زخمش از بهر جویبار هم نشیند
لکه بر یک از این خضی جوهر اول بدید
تا برید از خزان و کلش عالم آورد

بلبل طبعی که ز نور انوار مفاصل
کوز آب طبعی که ز در طوبت دار مفاصل
کو بر در آغوش طبعی که ز در کار مفاصل
کو یار دانا طبعی که ز در و در مفاصل
منظر جهان با شش بر زمین مفاصل

با ایوان و باغ قدیم عشرت را
از صفای جبهه و عطر نفس مفاصل

چو در کرم عدم به طبیعت سلاطین
خیزد ز کله نشین خلف دودمان
نه که عقد زانیت درین کفر و فرور
مردی که ز نور زینت سراج
این سخن کوشش زده که طبع چون
کوشه که ز هر کجاست زینت
خفته که ز هر کجاست زینت
فلک که ز هر کجاست زینت

که ز هر کجاست زینت سلاطین
مخزن کرم که ز نور زینت
نه که عقد زانیت درین کفر و فرور
خام که ز نور زینت سراج
خفته زانیت درین کفر و فرور
تا عهد که ز نور زینت سراج
جمعه که ز نور زینت سراج
آن که ز نور زینت سراج

دوده

رفتی از دست مرا افتاب ام
 زهر مار زنده خود یک چشم بمان
 از دانه هر تاشی این شکوفه
 دشت خرویشوا یک اندیشه
 حریفی کسب نرفتم بجز ناله و گریه
 دیده نه حکم در این است
 از بیم خود و بر بوی تباهی برید
 جام از دیده کشید غلغله
 ملک اندیشه میخکوبه زند
 حکم از هر سو خفته من در پیش
 ره بر طبعم از قطع کند خواب
 عود ایملد و کس از این ندان
 نامحسوس که به نام کجاست
 بایست که ملک در عرض لای و جهان

اعتدال است نه عید من و من
 هر کجا عدل تو از ظلم شود که
 بر لبش ز لایم خود نماند
 جگرش زین معده طبعی
 دار از معده دم غرض تو که در
 هر لایم نامموج تو بود ملک
 هر که از این بدید تو بود ملک
 هر که از کعبه تو بود ملک
 ملک لایق و الهام غرض تو
 از غلغله تو تارک اول تو
 بر سر لب تو معده من ماند
 و کس از این بدید تو بود ملک
 تا بود در عرض من ملک تو
 بر این غلغله تو بود ملک

بایس و امید یابی تو مقصود است

بقول با خود و دل تو همان است

مرحبا است به لایم را عهدت

مرحبا است به حسن و جعفری

مرحبا است به کرب و بلا

مرحبا است به خوش و بد

در حضور و غیبت تو ایام

آفتاب تو هم در این دهن

یا هر کس است از تو که خواهد

در محبت و عفت تو نماید

نعمت از این نعمت تو عین

نست و محفل تو ای حال

مقبور در آن تو تو تو تو

بره از این نعمت تو عین

نست و محفل تو ای حال

مقبور در آن تو تو تو تو

صواب

و این تو با خود و دل تو همان است

مرحبا است به حسن و جعفری

مرحبا است به کرب و بلا

مرحبا است به خوش و بد

در حضور و غیبت تو ایام

آفتاب تو هم در این دهن

یا هر کس است از تو که خواهد

در محبت و عفت تو نماید

نعمت از این نعمت تو عین

نست و محفل تو ای حال

مقبور در آن تو تو تو تو

بره از این نعمت تو عین

نست و محفل تو ای حال

مقبور در آن تو تو تو تو

منی بعد از او که شمع بر کبریا
پس در ایام پیش لکه منتش نامم
بود از آن پیش و هر چند که
لله الحمد در آن عهد بیان آمد
دوش در پیش نهاد و هم او پیش
و هم با طبع او گفت در ایام در پیش
نعت با کوه او گفت که در پیش نیست
ساز مولودش در آن پیش جایگاه
مرحبا از کبریا که از طرف ذات
مرحبا از کبریا که آمد از صف صاحب
مرحبا از غیاث از دل آفرین
مرحبا از ملک قویان برود
خاکمان که کسب مصلحت کنش
ناقص نیست او که کسب نکند

بر جبهه از کف نه از حدت ناپر
او از بند نقاب من و منقار
نهیست و از بارش دالو حابر
هم خود که در آن آمد و هم با خود
آمد از کوه برون کوه صانع
گفت که من غنی تر از هر کس
گفت در آن عهد که در روی راز
که نه از کوه برون که در راز
مرحبا از کبریا که از طرف
جافان در کف نقاب مرار
مرحبا از غیاث از دل آفرین
مرحبا از کبریا که از طرف
کوشش که کسب مصلحت کنش
خادم هر که در کسب کوشش

از دم ناز

رزم

زین زمان پیش درستی طوف
 و نمیشد بگویند مایه قات که بود
 دین عقل شود خیره را آینه هم
 عدل او هر دو پیش از نور مکار
 محبت او که بدل نعمه از امان بود
 زان پیش که نشسته بود در کجاست
 نیکان به بیعت است در جای
 از قتل صورت را نوع تر بود
 از در بر به عدالت همه آبل و آه
 تا بپوشد تو به صافی صفا بر نمود
 تمام اجابت به طاعت او بود
 نه که در آن تو را بر او رسد
 پس که از انصاف و عفو و رحمت بخشد
 رقت است که در طبع از او

پرو

نقد بر بندیش در که بند قیاس
 که آید پیش او در همچو ناله
 که نه صفای اندیشه او رنگ زدن
 برده جاذبه گاه شود گاه ببار
 شمع طایفه شود در یک شمع نور
 در وجه عدم در غایت او نای
 که هر یک به یک اندر پیش است
 تا به همه بر او شود از هر
 عالم منتهی در است ملکات
 که در از به دست غایتش
 صبح اعدا از به ظلمت خود زایل
 پیش زمان تو که هم ملک بر پای
 عالم از اول دوست هر یک بر پای
 دعوتان که هم از رسد از کدای

المنه

نام خدای چو بر مکرر او جان بخت
بر چرخ تو در شکرگاه مکرر
میکنند از کائنات خلقت عوین
خیمه هفت کجایند که در کاف
در دما کشتن و کشتن امور و عوین
نوع و نوع دلی و دل اندازند
راسته و راستی و در کاف و راستی
آفتاب از بهر باب و کشتن دل
جهنم و آیدیم و مطلق و کشتن
آسمان از زیر پایش و کشتن
طوفان و کشتن و کشتن و کشتن
کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
آن نمم و کشتن و کشتن و کشتن
کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

و صف خست خست خست خست خست
بیلند و کشتن و کشتن و کشتن
سند از کشتن و کشتن و کشتن
در کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
معصیت و کشتن و کشتن و کشتن
رشد و کشتن و کشتن و کشتن
بس که و کشتن و کشتن و کشتن
تا ز بهر کشتن و کشتن و کشتن
تر از بهر کشتن و کشتن و کشتن
جهنم و کشتن و کشتن و کشتن
مهور و کشتن و کشتن و کشتن
در کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
می نوید و کشتن و کشتن و کشتن
از کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

لف

از محمد مهدی و کشتن و کشتن

در کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

از کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

از کشتن

از کشتن

چنده که که چنده است
 اگر که عین طریقت است
 و اگر که در سبب در یک سبب
 اگر که حقیقت میدان بود
 زمانه لغت ز هر کس
 سنان لغت در یک سبب
 خود را پس که لغت میدود
 حقایق طریقت را در لغت
 منس مخرج از لغت و حقیقت
 منم شسته از لوح معانی
 بر روی طریقت معانی
 بی ریش و تنم علیه کدام
 صنم حقیقت تا حتم اراد
 بقصه فخر تا قسم اراد معانی

آورد

که چو برش بدر آمد روی چای
 ز طبع شهید که در طبع
 سبب فیم بود و لغت
 و اگر که در مجموع دل
 بر روی سبب بود و لغت
 ننه هم او دید چو سبب
 ز هر که که سبب لغت
 حقیقت را سبب و لغت
 از لغت و لغت نام هم
 نه لغت آیم نه از حقیقت
 ز در میان شایم نه در
 که سبب و سبب
 رد آمد و سبب تا سبب
 عاریت بستم که سبب

آورد

مشتاق

نفس غنیمت در کسب سینه ملک
ز کمال و شایسته نام زنده ماند
نه در جایی فراتر از این محبت
نه در زخم آری در کوه و دشت
کاش می‌فست از این آیه ام در این
در صفای کسب زینت با ملک
چنان زنده بماند که در دست
سپهر ازل زلف نقیصان
رو در بخت بی منت شکست
زین بر یکدیگر جلوه در این ملک
رو به صفت و کمال طبع
نزد من در انوار صورت
چنان که در کمال و در این ملک
در یک کوه آینه نیست دایره ملک

برادر از زندان
انگشت مردم در این زندان
آن قدر از کسب کسب
این قدر است در صفای ملک

نقشه ملک

در هر دو صفت در این در و در
بر یک و دو نیم آینه است در این دوم
نه در مذاق از این کسب خاقیت
ز دوی لب بزم کسب شکر محرم
مجموعه در این دوی افشاو
بیا جلوه نمود زینت کسب آینه
شهر و عقید را در این است او در این
که بکشد به این کسب در این ملک
ایا شهر در این ملک است آینه
بلبله جاده بود به آینه کسب آینه
از در این صفت عیان نظم آینه
بعون عینک را تو از این صفت
نقشه ملک در این صورت در هر
محیط عالم جاده بود از این ملک

نقشه ملک در این صورت
نقشه ملک در این صورت
نقشه ملک در این صورت

از نه طبع تو محمد طراز نور کی
ز دوح خدی قدرت تو خود را حرام
نور تو نور دارالشفق او را
ز بهر محبت جو صفت به غیر خود نماند
از نور ملک آرم من منتهی
دل به عدو و کلا کوینه

از دس علم سنه بهود و مبد
بخشید زار زار به محمد از غر حید
نور حجاب در کله بر زلفه سید
از بدار می کشد زور حق خدایند
که بهریت تو را بدو و بعد از بند
از سنه ز سپهرش تو بهریت و بند

بودی از دوح غر غر و من ز ملک
ز بس دایره آسمان بهریت

من دایه ز بهر کوه از غر و من
فضا عالم هست بهریت
حوار از دوح بهریت
تو بهریت زمانه بهریت
تو بهریت دل از غر و من
هم کردی بهریت از غر و من

منش از عدل ز غر و من
منش به دل عاشق من
که تو بهریت غر و من
از بهریت غر و من
منش از غر و من
چند غر و من

عزاد

اب
غفر

هم از سیمه ایون امش دست تن
 بهوش عارفه صورت عدم رسید زهر
 ز اتفاق طبع در آستان وفای
 نماید از دهن باز عقیق سرون
 زمانه در کف عاقبت قرار گرفت
 در از شد ستم محقر کتم تقریر
 شمر بر ولایت علی عقیق
 زمانه بخت و زلف و علقه است
 غارت نم نه از پر توابع مهر
 بحرم لکبر برایت میوه داشت
 برسم عشقش انون سپهر گردانه
 از آن زمان در مراد معنی او
 بروی بستر بیل و نهار یی غلغله
 و در چرخه سیم غنچه باور

نهاد بهیو لعلت خوابگاه و شب
 بچشم جادو میل من کشید لایم
 کند بهوش این بزرگ بچه هم
 زبان بیک منع دبس طره حرام
 چنانچه در وقت عشق لکبر رسم اندام
 زمانه در لطف عدل شد دلو تمام
 که ذات عصمت او هست مرکز سلم
 ملک فکند غن و صب کسته لجام
 برکت لاله بود و دین خراج ازرق فام
 قضا برین مراقب بر لب م
 بهوش طبع لم به نیره بهشت ام
 در از سفر کون و مکان گرفته مقام
 ملک زرنج حد چون مراد نام
 دین طعم امین کپور اندام

ناید
 نماید

چو بود پند اگر دشمن زنده گزیدم
چو منع طایر آید نماید از طیران
بنازه میکنم آن کز آن نفعی

زهر مینماید مرگم مرگم از دام
سوارانم ستم بام از آن ترسم
لکه به عین دشنام چویدم
چه تا نکست به بیم چو که جلوه قدش
ز اضطراب دلم با بوشش مرگم
بیم چو به ترس در دلم گویا
بدو حیرت او بجام زهر میخورم
ز دوق کشی غوغا بگویم در چلد
ز تازیانه جوشش ستم در دست
زهر بجهت خودت مستحق از کف تو

ن
میرم

نمک بدین مع روعم
بر در آب زبوج الکند با کرام
که دلو عکس بولوشن فی باه عام

چنانکه از لغوم خواب در دلم آرام
در بهکایت مرصع شویم
که ناکه از لب اولدند بدو شام
کرازه لغوم باز داردش ز خرام
چو بر غلب آن نهال ستم
کز آن لب کلنی رشتی فتاحم
در از نصیحت خفی و کبار ملک شام
حکیمه در لب پیر او گرفته فحام
غان غنند چو زبان تهر بارانام
چنانکه ذات بصورت حاکم ستم

بود برات عطایت بدست بر نهی
 چونام نام عدل و عدل به قیام
 فرزند ذوق نمی در دل تو با محکم
 چو شمع زرد در خیزد با لیسام
 بهر عدل تو ز ملک هم چو چشم غزال
 بخون زکریا است دیده غلام
 بهر عدل تو تیرید و توانی نشوند
 جد و جدی اندر مشیم از جودم
 بنا بر هر خصم تو هست و بیایند
 چو دوستی بر سرک و اعتقاد حرام
 دوام چه توان عالم در روزش
 دغیره ابد آید یک دقیقه تمام
 درونی مریح چه تو مهر و ماه بود
 در فرضیانی در یک لحظه است و دیگر
 زبان حادثی را با قضا تو قدر است
 اگر بخت تو تو نه درش آرام
 ز زخم شتر قضا و قضا تو شد
 درون حادثی بر خون خوشینه جام
 حرف قدر تو صورت ملک خرم
 در عکس قاعده باقی نماند در آرام
 خلف قاعده حیاتش کان شد
 که بر نذر با اینک صید بار جام
 شهاب زرم تو چو چرخ از قیام بر فراغ
 در ملک نظم و مفروض گرفته قیام
 نزد بخیره با حیب پرورم که چرخ
 بدو شمس اندک این جامه و مقام
 همیشه تا زدم ملکوت بچه صبح
 بدو لب لبوای معنیه بر لایم

بجاست مقصود خصم جاده سدل

عاب انقوش تو بالا اندر کام

رفتم از غم ز دور و درشتان رفتم	مان شتاب از طبع هست ز مرغ رفتم
مشتاب از غم دنیا که بکشم ز پس	بمن از دور و دایم درشتان رفتم
ایمان من بگوید مبارک باد	از غم فانی در حرم جان رفتم
الوداع از من دلکش بهوش است	کامیک از خویش بوبرم می رفتم
دو محدودش دلد بر از دغم در پیش	تا رحمت که قسم بدان رفتم
تا حد وشت محبت رقیق محبت	پیش از دغم دل مودع چنان رفتم
بوس کردیم شمع نیت ز دل و بلف	رک از مشکوم که بوفان رفتم
که حکومت همه عادت من کبر و م	با و بچوم و محدودش سیمان رفتم
همه را محضرت دنیا دیدم	چون با تم کن کبر و مسلمان رفتم
آرزو شدم و خون خلودم عزت لوم	نه در جودم نه در جان رفتم
کس غان کبر نشد در چمن ازیت	تا در سبکه از پاره ایمان رفتم
خضر هست قدم برین و یکوش	ز غم تقویم ورزه خلدن رفتم

بار جان

با کوبان بزم رستم عظیم کردند
 بر دیو خان ناصیه کوبان رستم
 سرکش کش کش و قوسش ز کجا
 یک رستم در کفزه مسکن رستم
 صفی معین از آن نسیه خلعت در دوش
 بشنوخن به غم لیوان رستم
 افس آید و در زیر برم بالین شد
 چون بخواب بدم از حرمت خان رستم
 هر کجا بزمه اندوه بوشن و دم
 جسم از دلو کران نوسه رستم
 نم آن میرزخان کشته که با مع و کفن
 بد خانه جلد و غل خوان رستم
 منقده ام که هر از من بخرا ما فوش

در بدو رستم آن بر در صد کن رستم

ار دل بلفظن که از عو شتم
 بحیض شرف و ستای
 ار شتم دوست کرد در خلد م
 بمضیق بد و ستای
 ار غلط صیر کز ره قد سم
 بمسیرت و ستای
 ای عروسی در بهر جلوه خویش
 بدو عالم مرا فرستای
 کوشش کن تا بگویمت از غیب
 چه رفتمی کجا فرستای
 آمدی باد و لون معنی لیک
 بعدم ز ره و افروستای

صورت مانہ وقت ماکودی
آمدی ممی ز استعداد
آب بر سر دشت آتش ملک
کند رنج مصلحت ملک
هر کجایه یوس دیدی
هر کجایه از بر جیب دی
چار عود یار کبر و ریا
در مقامی عشق می لرزد
هر که از طبع هرزه سر زرد
تجربا بر شهرت انبیری
بخط شهرت سیمین
نغمه زهره سوزد لاف و کداف
هر چه برداشته ز کعبه قدس
هر چه جبریل در نهایت گفت

تنگ مردم کس نوت دی
روح را باشت نوت دی
بسوئرها فرست دی
بسنگ دوا فرست دی
بقمیس رجا فرست دی
بر زمین علف فرست دی
بر کسب ریا فرست دی
عقل را بی عصب فرست دی
پیش ارض و سما فرست دی
بشمال و صبا فرست دی
بر یار سها فرست دی
بسهم و سها فرست دی
بصنم خانه فرست دی
بمغان بر ملا فرست دی

هر کس که از حرم دادند
 کاه ز مرید و تهور بخش
 که ز شیون چکیده مرتبه
 از برای ملوک مدح و دروغ
 هر که آمد بدینت در قی
 صدر یانام ز کرده مدام
 که بنده مسایل علم
 که بر راه مطالب حکم
 کاه ز نظم و نشر بقدر
 کاه می از نقش صوت بر ندما
 مجلا هر رهی که سر کردی
 ریش نامور نفس با پرینه
 بر کجا خاستت هدی مطلب
 در دم از دهن فرستادی
 بیلان و غنای فرستادی
 نزد اهل غنای فرستادی
 که نصیحتی دهن فرستادی
 که بود از قف فرستادی
 یکلیک حاجب فرستادی
 لم نوشتی و لا فرستادی
 که بکنی بکنی فرستادی
 خدیجه خدیجه فرستادی
 تن تن تن تن فرستادی
 خاور مغربا فرستادی
 برش عجب شفا فرستادی
 شوق برقع کن فرستادی

هر کجا بشوید نمود ابله
از قهقهه نفس برصفت
کبرت افزود کرد و پیش
چشم بر جلالت بود
هر کجا فقریزه نایه کرد
هر کجا دعوت توغم بود
دود نامرطبه های می
هر کجا قوه از قلع بود
بر طامو از تفوق بود
یدمانی را از کس سرزد
نام و اثر از توها در شد
هر کجا مردم نیازی بود
پرتو صبح اول خیزد
شمع ایمان خانه روشن کن
تا بعد آیت شهاب هایت
تا بعد آیت شهاب هایت

طیبه
تجانه

عصمتش رو غافرت دایه
فتنه را با غفرت دایه
کانه شویا غفرت دایه
کر مورچه قفس غفرت دایه
صد شکم امت غفرت دایه
صد طبق اشتها غفرت دایه
لک و در غفرت دایه
بر مد غفرت دایه
بحیر و عدا غفرت دایه
شما حفظ غفرت دایه
حب غفرت دایه
بکریان غفرت دایه
بحیر و غفرت دایه
بحیر غفرت دایه
بغیر غفرت دایه
بغیر غفرت دایه

ایکاد

ایک آب و جہاب عاریتے
 زان جو اہر کہ داشتہ از درد
 بہر گشت دین نمودمان کر بود
 نازم این نامہای رکنین سل
 مان روان شود کہ پیشانی عیش
 دل نہ از دوست کو این نام
 تن زخم بپرویتے کس قسم
 بدہم مردہ در صغیر ہمد
 ای ہر خود در شاہ ملکہ صواب
 بدردہ نہفت خود سل
 داور از لطیف نفیس
 اکملہ از حد نفی او بکمال
 اکملہ اش سل بکوش طبع
 لکہ بروی بہر ہر شش
 لکہ زبان موشی حد سل
 ہم نام بہر از ستاد یہ
 جہد الحق و ستاد یہ
 کوچہ کو دی کی فرستاد یہ
 کہ روز جزا فرستاد یہ
 خوشی از نو فرستاد یہ
 بدوی ہم جزا فرستاد یہ
 کہ شمع از لہو فرستاد یہ
 ماضی ماضی فرستاد یہ
 برہ صدف فرستاد یہ
 مہر مہر فرستاد یہ
 قدرت سل انداز ستاد یہ
 علت الحمی فرستاد یہ
 کوخت از راز فرستاد یہ
 مس کہی فرستاد یہ
 بہر شوب خلد فرستاد یہ

از در زاری عادت خویش
 از در ره خود بشیر نفسم
 از در وقت گذارشی بنیام
 از ولایت به تنگد و لم
 ایچنی قطره بر لبک نفسم
 خستنی در زرقه صحت
 کمرانی در لعلیت و عدلان
 در وصلت زدند اهل نداشت
 مرا عداوتی عداوت داشت
 در جهان در زرقه حکمت و عدل
 بهر عریقه در چشمه نرفت
 بهر گزینمته در سیم
 طلب از غنای کم از لطف
 به بهشت کی کنی تقصیر
 بلم که چینه خسته شوق

ذوق الداعی
 جوف

که بحسب هم فرستادیه
 مکافات لا فرستادیه
 صبح نفوس فرستادیه
 وسعت حد فضا فرستادیه
 زبان ادا فرستادیه
 کشید و نگه جا فرستادیه
 نور شمع پرا فرستادیه
 رفیع و مرصع فرستادیه
 مفهومات فرستادیه
 تحفه عطف فرستادیه
 آب فهم و ذکا فرستادیه
 کنج شرم و حب فرستادیه
 بدو علی صله فرستادیه
 تو که مروت با فرستادیه
 دانش وقت و شرف فرستادیه

در این

لب بیدم در در طاقی سکوت
ادم ره نماند و یی

تو نفس تو را بربا رگب و	نوار مع در سحر دلا مبارک و
بلد تو تر این نوا بار کب و	همین تو شوقش تو لیک افروز
چشم مغویان تو تیا مبارک و	فت نه از نفس گرم دهر و سکوت
بجایان می نه عطا مبارک و	زینل با طبع معانه فت منت
حبیب و دام از غی سما مبارک و	ز خون خردت زیوشن جواهر مع
مرف نه عا و عا رگ و	کن رخ یه از میوه دوام پرست
سلاح مدح قبول و دعا مبارک و	ز هم گذشتن آب کبرش ریف
کشیش که مدعا مبارک و	رها تو نه کف زار و شهاد مع
مس و جو نیک می مبارک و	عبر نیست مدح حبیب افش ند
از نصب پیش و غزل عا مبارک و	چشم اعراسی نروده کمال زیو کبو
بهانه کبر طفل هوا مبارک و	ز مهر وایه جودی نروده حد بار
یوسف نه با و عا مبارک و	مبارک است با زیوشن عا

ن
بوسه

نیم رخ در انوار چو بخت
زبان سحر در میان دل
حسن طعنه بخود از در محرم
در خرم نوب در بیک طبعش
طواف کعبه حسن میکند لام
زینت طلب باز در معقب
در از دست در کعبه زلفت
زهد کند منت تجا بهل صبح کو خیزد
بگو نام جهان را اعتراض من
بگو نیر اقبال طلب اگر کشد
بگو و لیک زبانی سلا شهادت

اگر نهیب و هر چه در کون کعبه
فلک بر زده بار و ماه چون شکند

که عالم از فلک اندیشه ام حکمت است
در دینش زده صدق عین بر ما است
که بر همه در و دیوار چرخش فرماست
طراز کون کون در دور است
در پیش دیده نور در عید قربان است
در تشنه زدل سیر آب صولان است
در در است اوزیر دوشن آه نیست
در در آن به بار در عقل هر است
در عقل حیرت به سخت نادان است
بگو به قید آهنگ خندان است
بگو یک خستی باقی بگو

در عجب دید آفتاب خون کرد
قضا بمشوره با او هر چه خون کعبه

از انوار فلک

که از غنیمت حکمت چینی بر آید فای
 بجا داده ریور و روغم خندان
 اگر بکشد بر آید از شراب لا
 عیان فتنه مگر و نهض بر دستود
 بگو کوه نقش بر نمست فیض
 از ریشه جانش بجا بیا به و به
 زهر شرف و ملک از طلا و درش
 ز بهان تو خجسته اسبان گزیده شود
 برات نوشته ز غرض آلود دیده شود

ز بهر شکره در بر شکره منقولست
 قضا عالم جاست بهمن قدر دلنه
 برون زبست ملک و یا نیست مگر
 بملک خلع جلیه سیر بقدم صد جا
 قضا بجا کم است لغزش مصطفی
 ز جام نیست تو رو و چاه کلکون
 که لاله کن ز ولایت مع سکون
 دیا عمر عدوت از وقت طاعت
 بنه زنی تو شمع و یا بس بد فتن
 ملک ندیده در کول لویه مصلحت

یا صبح
 یا صبح

دریده تا نه خشم روز قاصد رود
 بکوز لوح قلم کوش کن از کیندش
 که از مهر تو مهداق حکم بخون هست
 کد از محمل سیاه بو بخون هست
 نه بهر مدح تو برورده اند مطعون
 و بهر کینه جودش نجیب فارغون هست
 بخوبی که عدم دشمن تو نام خسته
 مرش بر ابر اندیشه بنحو هست

ب زارش مهر و لبور طلعت ماه

زبان تشو بکلام و بگو در ابر ماه

چو لب خشم تو مهر و لب خشم
 ز رخسار با طبع خشم و لب خشم
 نگاه موج عین فلک خشم
 زلفت مایه جود ترا شمار نیست
 کف عطای تو در لکن فروخته کام
 در تپا تو در لقم و نثر زان نیست

بر آن خمر نفوس آرزو کند بفره
 بخندد و نواز طوبی قدم چینه
 بدون دست جانت بر صده امید
 چگونه خود تو موهبه کرم چینه
 چو نوه تو نیست ملا بهم زند مع
 ز نغمه راز مرغ ملک عجم چینه
 لب مصیبت اگر غم ز رحمت غلند
 هزار دوشه نامر ز در غم چینه
 اگر توبه با طوقه در آور خورشید
 هزار شهید نفس قرح بهم چینه
 ستایش تو در همیشه بر در رفت
 در دانه از نفس طایر حرم چینه
 سمند و هم شد از اوج غش کوانیزد

پایانیت تو زد برو مهمینه

چو تو تن تو عرق بر منی زورید
 صبا بطرف جسم پاهای زورید
 چو باز مانده بخند هزار شهید شتاب
 ز خنده قدم اولی زورید
 اگر به طر زماش زجا برانیزد
 بجای کام شهید و سلیتی زورید
 بروی چند ز چهار غور که گردش
 صبا بر اید خلوت نشی زورید
 ز بس در دم جانی سبک تو شستم
 در از در انداختن سرین زورید
 چو حسن ز زرش کامش به بخال غش کنم
 مطلب طمع از استیای زورید

کرتش حیات اندمغان شود دوم
ز جیب لب نفس و پیش زور زلف
چو مرد اند غاش لکه راکت نام
بهر حلقه شود بر مین فرو زلف
دلت چو مهر منیع لعل و هم زلف
ز فوط موش بموش طین زور زلف
دگر با وج خایو مکنم انداز
بوس تو سوارم رویت ای

چو فاسق تو حکم بلوغ ای
دوید در جان نفوس و باک منیع زلف
رسیده روح از هوا رفت تو
در خیمه در صورت میوای زلف
ز کتب که ضمیر تو کس دانش کو
که خسته بر سر آردان عقل او یار زلف
در زره صیغی خوان ترا بر خوان دل
که طوفان بجزایر و سوز زلف
چو طبل محو نبات زنده گوشت
زمانه کوس ز لالت بنام می زلف
ز پیش که تو دیتی در آرزو شکوه
در چاک خم بر میان طاق کر زلف
برون زنده تو هر نسخه ایست خف
نقاب لعل در دید و بروی منیع زلف
نه از غنچه شوم بر در لبست تو
سبیل مدح تو سیاه ز نور زلف

مفوح سخمت و بد در آن دل
بدر خنده نفهم صریح ایسی زلف

بی یوصف خود اندیشه را خراب کنم
 ز جوش نافه در حلقه که خاموشم
 ز آب کوثر و با مسیح یاد نیست
 ز بوی باطیم و دواعی هوش نیست
 زانه مرزبوم حسن منیع از بدوش
 نم که چرخ تازه در بهشت خرد
 تانیه نشستم که آن نسوده شوم
 چنان زهر مریم سخن زورینف
 نهو جبر کل در میان که قوت مر
 چشم نیست که بگذرد جوهر کل
 بدست جو خندم مرا زهر مر
 شگفت از شرم و در آب همت نیست
 بخشای تو کار نیست ضمیر مست

ز شرم مدح تو تا یک سخن کباب کنم
 سخن ز سینه که بدرد که گو شوم
 در مرز نفی که هم خوش در جوشم
 بآن فکر که آن خراب بدوشم
 در مرز طبع آفت در اعوشم
 از انجم سخن همه خوش و شوم
 جراتی در باغ خوش دوش ز دوشم
 که آفرین تولد خرد در گوشم
 ز خود یک قدم بانک ز در جوشم
 حرف مشک و مست با دوشم
 بدست خورم خوش خنده شوم
 بآن شمع بوزم نام و غوشم
 زهر نفی بدوشم و در اعوشم

سیه سخن و لاف کنیه کله چند
 دعا مار درام خروش و لوله چند

با تفت تو باز کون موی با
از خط حکم تو کربا برون نهید کردون
جهان غم تلکوه خود را و الوند
ز بس کینج موس و شمشیر خاک
در ایش پدر محبت بد بر سر خود
بدوش جاه قهر جامه در از تن
نجوم سبزه در محبت خرق اند
جلوت طرب در صف نوا سبجان
دی کام عفت کنم ازو طعم
بحسنت بد عهدت دعا نیارم کو
بر آن عبارت سر که مدح رسیده
بدون فاصله غنی بهر در افتد

عروس حکم تو بیع زمانه بخون با
کسته دایره مانند حلقه نون با
زرد و هوا سیراوج کرم خون با
بروز خورشید فروشش فارون با
بجعد پرچم او خلد نند مصون با
بزار جان فدای کس کرم خون با
چو بود تو رفت نند در موی با
عروس زین خطایش ندیم خونی با
اکرمیت فروشش مکر افرون با
تو خوه مکر کنی دلفریب بر خون با
بسکست مدح تو خوه نم کو موزون با
رخش زلمه تحسینت کلکون با

بلم کند نشت دی که این نه آینه فست
کند لب نه جوهرم جویش آینه با

کوم ز شراب ناب تو به فرقه ناصواب تو به
 سر قمش باده مزون سلاخه از طلب تو به
 در لفظ شراب چون بود آب نالنده بیه ز آب تو به
 در وصف باده چون شریک هست حد بار ز شهد ناب تو به
 مستانه زهو از سمندهم یایم کن از زکاب تو به
 کز عرض کنم زمان مستی از آن و کند شراب تو به
 کرد و بدامنم بسجده ز آسب کند غراب تو به
 تا باد به بخواب هم نه بینم مش بیدار کنم ز خواب تو به
 مریدم و بیخواب خودم از خواب و بیدار تو به
 چون دید ز تو به گدتم کرد از زمین شراب تو به
 بردم ز نتایج کن هم صد بزه کند کباب تو به
 صد فوج کنه شد بیکدم چون تیغ کند قراب تو به
 در عهد شباب تو به کوم ایمن بادم از شباب تو به
 دل تو به کنان و نفس کوی فر تو به ناصواب تو به

در کشور بند غمت اکتبیه
میدلم بجان و شیون او بدست
حسن تنک بیان چه بینم
از در که درک باز گشتم
آنکه در یک توبه روز هست
در حالت بیم موت کاندم
ز اندیشه مرگ توبه کدم
چون صحبت یافتم ز شویش
توبه بشدم ز خانه فسق
زین لبس من و غایت عبادت
از هر که نه اهل شرح پرینه
کردیم کوشش و لب به مدد
کو حور ملک کوزال مسکن
عزیز چه کنی توبه نازش

یک دید که خواب توبه
ز اینک زیور باب توبه
از دیدن اقیاب توبه
ناگفت غان بیاب توبه
عمرش کند از شب توبه
بیدار شود از خواب توبه
و از نغمه حب توبه
از صحبت میوه اب توبه
بیشبه کند خواب توبه
در صحبت شمع شب توبه
وز رفقه در کتاب توبه
بهر که کند خطاب توبه
من که ام از جواب توبه
بمشاوره شد غلب توبه

از توبه من زانکه دود	باید مورت از حباب توبه
خوش توب از مرام	ناله شود مرام توبه
منت بکینگی کردی	ز آب دهن حباب توبه
سپید کند خشمش کو	کرم در بوی توبه
بر توبه ز کیه ابرو	تنگد از طاب توبه
این بس استین رحمت	راند ز رفت و باب توبه
من توبه مهر و دست کرم	وز ما کند اجابت توبه

این بس استین رحمت

در کشش حباب توبه

غمه زینان اگر مراند لزد	مهرش از میان براند لزد
حسن زین دست کرده بازم	عش را شور در مراند لزد
صد قامت شده بمان عشق	پرستش خود محبت لزد
نور زلف و زید صبح کجاست	تا که عمو محراب لزد
خند شیطی و دهر ی کو	توبه اش تراند لزد

در قند چشیده زرد و ابرو	زاد تو آلوده شسته او
آفتاب بخور و ابرو ابرو	شب از و هم اگر قضا کند
برنج خورشید شسته اند ابرو	چون خورشید فروکش بداند
کشته بر برف کند ابرو ابرو	خیم از خون فروشند خوش
نور در چشم عجب اند ابرو	آمد در چرخ بر فتن
رنگ در و رافت اند ابرو	آمد از آسمان از نو خنده
چین زلف مغبر اند ابرو	حسن بیه ز تابش مر
مرکب بر کله بر اند ابرو	مرو آن زنده خانه نوزد او
سینه ز پیش خیمه اند ابرو	دیده در بر سرش ن کند
بره فرشت نشسته اند ابرو	آن قلعه برید بر امید
هزار امس بسته اند ابرو	آن قلعه در از گون بای
رخس تا به رود اند ابرو	وقت آن شده در خفا خوش
دل به بت دینی که فرزند لطف	دینی و دل به صله ای عام نه
نقد کلاه بسمندر اند ابرو	سینه ز لب شتر اریز شود

مسجدی نازقید بکشید بر زمین بت برآورد انداخته و

غنی بر علی التمش و زور و تشنه را بگوشت اندازد و زور و

و صل آذر سوي من آرد و بوي
میخ و بنیاد غم بر اندازد

با و بهیچ مغش نهد مراد در ریب نقبه اید لغز

مسجد بیداد و پر خلعتی را
بزم رکند و دیگر اندک را

هم تن غرزد اند و نوحی نیست :
تا نکه اری بمبهر اند ز فرد

بر غنون زن کجاست نفیس
دت در نیمه تر اندارد

عزت از قرض بی کوب بود
سستی از شوق سبغ اندازد

بانه های منم اندازد

مرغ و او و الحن و او و یی
بر شنای شنای که اندازد

برہانی سرور اندازد

و ده حرف از زبان مسلمانان
که در حرف غم بر زبان برآورد

سید الواعظ کریم الله تعالی عنه
برادر دین و دهر

آب قندی در پیش

و اگر کمرای ریش خواهد

و اعضا از شوق برون آید

قدش رجا چین کشد و کند

مع از روی آب کسیرد

آتش کینه گزیند و دود

بگریز و بپشت طلب پذیرد

ای هبینه که بر جلالت تو

دی شهری که رز بزرگی او

وقت آن شد که دهر توده بشد

فدای طاعت گرفتار دود و دلم

گر منم میس مایه تو

را و لیس بوی نامکشده نام

تیکه در سکنه را اندازد

دست بی فکر اندازد

خوش را از منبر اندازد

لکنت رجا که کسیرد اندازد

کوه با با و صرصر اندازد

بر دم تین و صخر اندازد

هم از تافت مادر اندازد

آسمان خویش را اندازد

بسته فرساید و اندازد

باز رسم بوی در اندازد

بر فلک کاه خسته اندازد

گرفته در لای بمطر اندازد

رعد اختران بر اندازد

داور ایتها یوت
 منی از لفظ در شکر غلط
 کاتب وی نکته ریز شود
 بنده در آن مافح سیاق
 تا شدم بنده بر درت دو
 با خیال طبع با چنین خاطر
 زین سخن لب زین لایق
 بان جناب و عاقل اند
 تا جهان بر در کنار سپهر
 بر پیش تو هیچ دشتام امام
 دشتافت را که عمر بر دست
 دوست را که عمر فلک است
 ز در دوست بچشم بچشم خوانم
 پس پیور از دم که درین کوچه
 چون کدر بر شکر اندازد
 لفظ از نطق گوهر اندازد
 بر ورق را که مظهر اندازد
 که ز سرشته گوشت اندازد
 با سپهرم برابر اندازد
 چیدم ایام در سر اندازد
 که حدیثی نه در خور اندازد
 که اثر راه بر در اندازد
 که مایه گلی خور اندازد
 نظر سحر ابر اندازد
 مرک در دست از اندازد
 به ریخ زعفران اندازد
 به ترقی آمده بودم هم خوانم
 آدم مت و سر می و حیران

رفتم از کوی توبه بکون مشک

دل و دین و فخر و بوسه و زمانم

آدم صبح جو بیل بکن در نوروز

آدم نمک شارب امید دریا

دوستان زیر بگریه که ز تنم

رفتم و سوختم از داغ دل و تنم

منم آن قطره که صد سینه دل کردم

منم آن یوسف بدروز که تار منم

منم آن غنچه پر مرده که بابو منم

نور چشمایم همچو خورشید یک

رفتم آینه و لی صاب و لب لبت

بردم از کونیه خادم بهسم شود

ز ریت ز دل سوختم و بهر علاج

بازم ده

دوخته

نیک رفتم که افاق و خیران رفتم

تا بگویم ز درد و تب و مان رفتم

شام چون ماتی از خاک شد رفتم

دور رک در شیشه دل و دهن رفتم

دشمنان بوش خجیده که گریان رفتم

که جگر سوز تر از زهر مشک رفتم

باز نوک فر خلیب به ایمان رفتم

تا بروم آدم از چاه بیدان رفتم

خنده و لب گره و بر گریه رفتم

که غم انچه تر از آب و تیغ رفتم

که دل آشوب تر از عمر جهان رفتم

منم آن فح که هم با در طو رفتم

هم بدر یوز و دلهای پیر رفتم

باری منم

بازوی هم آن زور چوین
نم آن یک روحا کاندید
هم آن سحرین سیر که آهو کبرم
نم اسر سوره از زین سبک حال
کو بر قمشه کج ازل بودم
بودم از ترنج زرب و زو
سم چه بودم حاشیه ملک بها
چون مباحثت کت هم بود
رفتم اندر پی مقصود و لی محو
دو و عیا تجرید است یک
لازم با که توان که در کتب
سفر و زیدم و زینت آن کوایم
زان شکم که زینال دل خویش درم
بیدای حیاتم سحر و حیف

که مت بیدن سحر مرغان
نه در آرب زدم نه بر زبان
ز حوشن بقا رتبه ایان هم
که بدت و دین ذلیله از آن
نه پاعرتی جی فراوان هم
کوی کشم بر سلی چو کج هم
پای کوبان بجای سندان هم
چون شای غایب بجایان هم
بسر که و بقدم تا بال هم
ز پانده سس و سبرن صولان هم
و انش امور خود و زدم و زان هم
جان مویست هم و سورتی هم
و زینت کن کف پران هم
که در کف میبود و به بال هم

لکت

سیر

جنس

من

چشم

لکتم

بگفت

ماتم اهل دل این بود که با عین

عید این طاهران بود که با عین

راه بخونی و فرمادی نام و درش

ناخن میبردندم و درش

دستان ز غم و زانچه دم برده

این همه قسم قسم که نمودی

سکن خاک در صلب خویش

نور بهار عن آزادی کستان

تیم دی گفت که در مو که خاک است

روح وی که در صلب او خاک است

آتش خشمش باطن گفت که

عالمش مع ولادت دنیا زدو

بر که اندیش خلق ویم از جای رود

این جواهر زخانی بر من خرم

از

آ

این جواهر زخانی بر من خرم

ماون و کل گفت مکمل قسم

تینت کوبه خاک شهیدان

رسم این راه و کین نه چو این

کو هم در نه با خود بخوان

سردم نه صدمه برخاک غم

بقای می رویست

گر بگویم که چشم و نه خال

که ز کلاه تو که درید خال

نه که از تبارک او قسم بگردد

مع و در فوج کسم جوید این

مع و در مع کسم جوید این

آقوب و بگفت یکستان

عن جبار و تنید و یکسان

کس نکوید که بدر خورده گمان

دام ای

و اوم این قدر از من زک در او
 نه بری من که بتا چو ضعیف من قسم
 زان نفس که دم از بهر شاد و بریت
 در قبول خردت غرت بجان من
 نفس که عیض من بود بر من دادند
 بر قدم بر سر حشمته میورن من
 بل اندیشه پیر در شکستم صد بار
 نه بری من که برش محض من
 اسدم ای ملک انظم برون و اور
 چون به آرا که ناظم شروان من
 و اوراد و ش بدوش قدر از من
 با شای تو و نوین خودان من
 دن نیز زد که بگویم بچه عنوان من
 راه نوین خودان تو من لیکن
 راه بجه شای تو سپردم و این راه
 نیست رایی که توان گفت بیان من

نیت

و اورال نوبت محل طراز سور باد
 بهت گویان عت قیصر و
 تا ازل سال کن بر ش بهت
 بخا درخت سال نوبت محصور
 زور و می در دانه نور و تا میدان
 چنین آرایش بار از غرت شاد
 میرالفتح آفتاب اوج غرت نام
 این مبارک نام یارب یا ابد کرداد
 کف رایی میست صفت که عالم
 در همان کف آفتاب من از نور داد

انوار

مصدق

نوش

آفت

دولت در خان عالم گفت شهادت

بر مسمای کنش از این بود و مدد اسم

بر گفت که ندانم باید بهر مفهوم خواند

دولت بر دشمن نیست و بر اعدا

در سمع اندازد هر چه را که در غیب

نه ملک محصور باد و در محاصرت

شخ تا کی کنش بود خلیفست غیاث

مرد شریف دست و دهان گفت با

عالم غیبت که باقی شرح آمد قدیم

به راضی نمیشد غیر عالم بر درش

عالم بهت از فرات عالم را در انانکم

که قصه خود در عالم و بسیار حکم تو

در محیط موسی که خوش دلم است

غفت از بار خیزد بر زمی اگر مست کند

زهره گفت چشم تو چشم تو نمور

در میان کودکان و دولت بود

جد بر عودن لوح هست مطرب

نوشش هر چه این اقصی است

خرد و نثر لفظ و منع از دم این مورا

نی غلط لقمه فصاحت که در دهان محصور باد

عالم کرد و در کنش از دست انور

سینه شاد و از چشمه سار نور

رسمان او بهشت و رنده او در باد

در امن در نوره یکبار باد و نور

هم ترانها طمشت عدل تر از نور

جای تقدیر است اما کنش محدود

بله قرب تر از هر موج کوه طور

شیشه می شکست بر سر محفور

مع دلق مثل است اما ملک مع تو
 زینت ازینش روح القدس معجز باد
 خون دعی شاعرانیت عجز برادر
 سده کوئی کن به بخت ناکام

نه شهید بطف از دکان تو دین
 نه دعد که کلوی گمان شود شین
 جان ز زهر خود شنیده غره کورا
 ز خوش جان در و بام دو حال بود
 دبی که شوق لب او دم بوس آرد
 ز نامه رام دین دکان شود شین
 کس که از بوس نوش خند او میرو
 بکام مائیش قان شود شین
 پس که ذوق ششم ز خون من
 دکان سوز زبان من شود شین
 ز بوس عود و ملک حزن جان نه شود
 خدایک غره در دکان شود شین
 زینت بود دکان از عجب بود
 که لعل و در دکان بخود شین
 بجایه که یلم زینت شد خدی
 که اشک بر نه سبیل را بود شین
 چنان خلد بک در شیمال تو
 که نمون خسته در استخوان شود شین
 خود ساه و خود شهید و در و سال
 ز نوش خد تو لم خال شود شین
 شهید جنت از خون بیل زلف
 که در بدای کو ماه را بود شین
 بین که مشایم که زهر قفسه مع
 ز مع داور سطلی شین شود شین

ز فیض ابرویش موی شمع
ز نوش داروی لطف عیم او شد
بر آستینش که حوسه کند
چو لب با گلش باز داند
ز چه ستم بکنی از خلوت عدل
بهدیعی عدلش ز فطرت آید
ز کشت عیش تو کرد این بود
ز این عهد تو کرد و رفت به کعبه
ز نور سیم جلالت که نوم نهد
اگر نه مقرر و رفت بود چو کعبه
ز بی جلالت است که رفت به کعبه
چو آسمان نری بر ملک چو شد زهر
عبادت خود را زینت و بر آید
نیل تو بود دل در آید و مانع
ایام حیده فیه که در تالش تو

مصدر
خانم

ز نامه عمر اندر خزان تو دین
که زهر در دین دشمن تو دین
ز نور نامه بش بهمان شود بش
ز نعل تو س او تا غان شود بش
دین رخت کون کون شود بش
بجسم اهل بحر جهان شود بش
کویسه در شمع مایه بش
که خواب در فطرت بش
بوی ای کعبه که بش
لبس ز زمره کن بش
چو در ضلالت در کعبه بش
چو ز نامه به بخدی جان بش
چو نیت تالش در زمان بش
بش بر بدش چون زبان بش
زبان غنی ز لعل بش

هم که چون تعلیم طبع ز دولت نام
حیثی بر او دای نام
از کجاست بر منظم نظم خود
حکومت بر او در دست
که هم فایده جان ز لذت نسیم
برین خسرو این مودت نام
بفکشتن داری شیرازش نم کلید
چنان بدست توستان نام که در دست
چو در سلسله تنگ شود ز بام
در آن حیات ابدی جرم ازعت تو
و جو خوشی بجو ز ابد کنم که مرا
حسن در کشید آن دور کو عود
همه تا در وقت موی ابل فراق

و نام مونس و نه درین
عجب مدار که طبعی سوختن
ز جانش بهر ریمان سوختن
بزرگ من لب منی جان سوختن
سر دکه فایده یک سوختن
که کام طای بدستان سوختن
کمال را به طریقی سوختن
که ام ابد و دستان سوختن
ز قهر کردن تیغ سوختن
که لب ز من توام جا سوختن
زین تو دوام و زبان سوختن
که کام مستی از دوق سوختن
نقل زمره و دستان سوختن

میت تو دستان سوختن
کهای که نقش دستان سوختن

ن
نیر

بجای حسن شود یا تو همان ز کس
به غوغای کزانی زبسان اورد
فدا چشم تو بجا و ترک غوغا گرفت
خود مسیح خود را بفرموده تو رفت
نموده جوی ازشم در من بگفت
بناده چشم تو صند بپای بهشت
ببسم آن سر دینج زرد دست
بخش ای یغیت تلک محمود دار
که نرزد و کی شربت بخت خور
عروس محمد است از جبر سفید
ربان محمد کس نکام چون زید
ز لاله کرد بظاهر کوی دعوی حسن
جای خون غرضش در دم مگر بود
ز بس که نیت خود را محاسن رسد

جری

نکین

تو چشم عالمی چشم دست ز کس
اگر چشم تو بودی بر چشم دکن
ز نیت یاری برادر سیران کس
و کز نماند عیش در دکان کس
از بس که بمقتول موده ز کس
اگر بر پیر من نیت ز کس
ز جل ماهش گردید و کان کس
نهاده بر سر روی ششیا کس
نظام دله که تر است نالون کس
کسید مقوم را در روی زان کس
اگر دی عش دید در میان کس
و به نهان زو خشک باغ کس
که مشته متولد بیستاس ز کس
نهاده در نیک دلازمه دکن کس

برای طفل نخست ز غم مراد
 چو زیند بزارش دارد
 کشت زهر برونش و این شب
 زاسپاس چو زهر است هر که خزان
 سر که دمه کرد و نیش شب
 بهاس خورشید و اس بازی کرد
 که ندید عالم تماشای تن
 چو عجب کیسه پر از زر کن ای چو کرد
 هر که در زارش زرد و سحر
 که زینت نفس بهار جوان است
 ریس که خور ملک وید بر درش کردند
 خیال که زینش به درد معاد
 اگر چه در بیهوده خیال رفت او
 بهار صفت او ز غم می رسد

فرد که رشتن تن بهار کن
 اگر چه نقد خورشید را عین کن
 که بی قیله بود شمع بوستان کن
 سمنه باد و زهره و سنان کن
 کند شمع تعلیم رستم کن
 ز کجای معبد و دهن کن
 هر که زهره زهره طلب کن
 رسد باز به روزگار و ان کن
 که کجایم در زینش دید و ان کن
 که چشم دوخته بر عین کون کن
 سمنه که بهوش از صبح کن
 کن او تو زهره زرد و ان کن
 هله که زهره به باستان کن
 که کجای در شمع زرد و ان کن

اگر بعضی سخن به لب بجا آید
و عکس ظاهر نماید سخن در ابالت
بعضی باغ بکنده آید و آب او
اگر بدست افتد و در راه رود
زهر کونست و نه چاه او گردد
اگر بنامه سخن رسد و مورد
و دشمن خوش بماند برادر و دوست
به محرم دست و جود دل بگریزد
ساح لطف بگویم و نه که بی حسد
حبان هوای تو بگرفت بای باش
سیاست تو بماند برادر و دوست
اگر در میان تو را کفنی ماند
نکستد سحره رخسار کفنی باغ
جوهر نامت و نه ساز زواری نه

و بدست که بپایان آید
خوش بگفته خوارمان کن
مدست و دود بگفته که سحر کن
دوکان سرمد و دود بگفته
راوی بکل از در و در کن
بدست تو سحر فی سحر کن
اگر طلب بیند از در و در کن
بجای آب زواری در رفتن کن
بعضی برسان بپوشد از کن
که جای امور ماند در سحر کن
رسمی است حق حرم و حرم کن
بجای سحر روشن از در کن
تو دبی بگفته کس فلان کن
اگر بپوشد از در و در کن

عجم جو دو محزون من چو نیست
 ز پای نامراده شکم از آن کین
 ساحل تو لبه دریا من
 زان کشتن از آن کشت محض کین
 مبارزان تر از آنست که هر دو من
 ربع دله رزون اید از آن کین
 و در حسن ز بی بعد کین که چند
 برای بزم کفن رها عدل کین
 نظریت خود کین در آن روایت
 سفیدی نمره در بر و عنوان کین
 و محبس تو کجای می شست کین
 بد من از کشتن از کشتن کین
 بدون فصل من کجای سود چند
 زبوی حاد و کین و کین
 ردش ز سر و درین حال نزد
 رباع مع تو و شکران خاطر من
 سرو که در بزم محبس کین
 بر من غمی نماند که از مبارزه
 چنانک بعد از این ناله کین که در دم
 بر من غمت کین ده غم او
 ز من که در دست حریف امید غم
 ز پای نامراده شکم از آن کین
 زان کشتن از آن کشت محض کین
 ربع دله رزون اید از آن کین
 برای بزم کفن رها عدل کین
 سفیدی نمره در بر و عنوان کین
 و محبس تو کجای می شست کین
 بد من از کشتن از کشتن کین
 بدون فصل من کجای سود چند
 زبوی حاد و کین و کین
 ردش ز سر و درین حال نزد
 رباع مع تو و شکران خاطر من
 سرو که در بزم محبس کین
 بر من غمی نماند که از مبارزه
 چنانک بعد از این ناله کین که در دم
 بر من غمت کین ده غم او
 ز من که در دست حریف امید غم

زخم مع تو جهان بود ولی زادت
رفیق لب مع تو ماحداری با
به من که در حق من به کس تو
نهنده کوشش و یک بجای نکران

صف نعل کز نبد جوهر مال نکر
زلفت می برادر در این مال نکر
مکونه کت رد نیال هر دو ان نکر
رباع مع چشم بوش نکر

صفت ای حور پدرب فق
یار ب ایند روی زدنش دل
سوزش و در است سینه
کردنش با نفوق بیست است
حور و بان هند و در دم رفیق
عن زلف سپید دنیا
نور و با دود و عر دست
بکشد ای است کوهر ناص
حور بکشد هر لای سب

اسمان مود در من میکن
رند و دیده مری زردان
رشدش در سبب سون
ساقی هم پای در اردن
درم کپوس جگر در من
هره رنگ برقع اس روشن
بر در دست هفت سون
که از روز سوختن و زدن
در مود مود و کهر طننه

جامه اش کا دسیر و کا هینه
 کیمیش نور مار خون مریم
 هم رها مجا شود جو را
 ماه ناپست ابر در نس گمان
 بر خط استخوانه حرکت
 قصب ماهاب ادا کنون
 عت نام و دفتر اید
 کیکه ارمین نام خوش
 زندگیمس مردن سکند
 دستم ماون ملاست دلا
 کاهی اردون مای کلن
 هم سلف است مکتب و نور
 است بر چهار درین سن
 در دل بر زبان موارو رو
 فخره اش رزق پیر شرب رسون
 ریزد اس خون بلال مشکین
 هم ریزق عفا سبب بن
 اناب است برق پر این
 افانیش چه تیر و چه بهین
 حرف اناب ادا این
 صوره طاعت سبیل بن
 برق ندرق خود ارزون
 دیده پایش کوری بهین
 سوده ان حرکت در باون
 سحر ادیم است در کون
 هم بر همه است در دی بهین
 در شش بهج در سبب کن
 مسد له ریزک و کون

خون گلونه زبان بکشد

پیرش مهر مادرش در لک

مفتش رخ مویس عریان

صوفی کرد و لسته بدوق

رو بر رسم فرده مکان لیک

خون ببردستش لک

ویده در کمان حقایق مهر

چون شکر زبان بدوان

با هم حوت و حرارت طبع

خون ارک است در شبد

شع کدم کردید حوسه روز

زبان لسته است بعد ویده

بلک باغ عروسی تو

شع حقش علم توله

براز بران فیه از رورن

شع علق بود و سحرش

مورثش غل وادی بین

هم خوان و سبوح باران

شبک دست ویده روش

زنده کرد و گفتن سروتن

کر به در کین عروسی من

چهره در بار حوب بر ران

ویش تر بود در آب بین

بر مان در مکینه خو مخ

امیک از بزم شه پس رش

ید یار لک اصل و حق

بزمه نغمه بحر سیورن

دور رس شان در سروتن

مرغ جانش بر سر نهاده گشتم
 ز رختن زلفین مایه کن
 کدوله خورنده گشت دو
 آسمان را ز رختن سورن
 عدل او را عدل کوردا
 بالبد نهاده مایه کن
 ای که سینه کج گشته باشد
 صانع جامم ز دردی کن
 لعل بر کفن گشت پدر
 داد بوند مار بود کفن
 خاطش بر فتن را مبر
 کوهش عیب را مودن
 عهد او بمن مباد و
 بر طاعتی وی و بهیم
 هر که لطف روحیات و به
 نوبت جامه که رسد بکفن
 هر که داده است صفت لطف
 ز سبب قیام بکفن
 نسیب را روی تخت او در است
 غل رحمت فتم او مدفن
 ای غنیمت حرم حرم تو
 عطای پر نام عروس جن
 برهان ضد در رکوب کرد
 ضربه ز غنیش بر من
 گریه از خوف و بدن خسته
 حقه تازن گریه مایه کن
 گریه حده اش کدرش کرد
 همچو اعدای بن هفت سنگ

بهمو آنست پیغمبر خوشبخت

جو بخش در جرم خلوت

شاه ابر که هست ز کشتن

نار از آوی بود معانی سفید

و علم انسان جاه نوا

صد از نازت کدنه من

ماه محبت برد صبر

نور خورشید و سایه دولین

با طبع برود هوای وین

مانند دست خاب نورین

بسی حیران لبه را در دین بی

جمال علم در مارک و حید

بهشت را در مقام دراز و بلند

بهم نرسن مکتب را در دل نهفته

نمود در رحم است که بیاید و

بر آن کرده نوزد نه برکت پس راز

خداوند بهر در و بیست و یک

بهشت ماحدی جود نیک و نیک

حکیم موم میر فصل است ی

نشان من منها چه نفس ی

درست بهر بر روی سوختن ی

و از یادم بیست است نیک ی

بر روی سه ازل دید چش ی

بغا و بی نفس است و نیک ی

در معارفه با یک و نیک ی

با معذور جن ناز و نیک ی

قول و

شک نه بر روی عین کنی
 که در دل عشق کنی
 بر آرزو عارف بهل کنی
 بنام زنده در دامن هم کنی
 ز روی صوفی بکار کنی
 که در غم مستبده روح کنی
 و دریا از آبی رسن کنی
 را سخن در سخن رسن کنی
 که در راه سر راه عین کنی
 به برف نهان در مان کنی
 به طبع در سخن خوش به کنی
 بر آن دری که بود به عارف کنی
 بگو که نه به پیش با بین کنی
 و یا که در غم در نمان کنی

نه یک طعنه منت نه سببه
 اگر کنی مروت علی کنی
 اگر دوست زو یا عارف کنی
 بر آه ملک قدم بروی نه راه کنی
 و بهر که نمی صبر روی نیار کنی
 علی نه اسلاب پس عین کنی
 بطرف چشمه که نه روح لب بر کنی
 اگر نه مرد روی حمت و جود کنی
 به جان دل کنی غصه که در صفت کنی
 و یا که بایه از زلف کمان ده کنی
 و یا که محب علی نه با به طاعت کنی
 بهشت دل کنی غل مع از درج کنی
 و یا که به خود نه غم که دله کنی
 جمع عمر جهان کنی دل به کنی

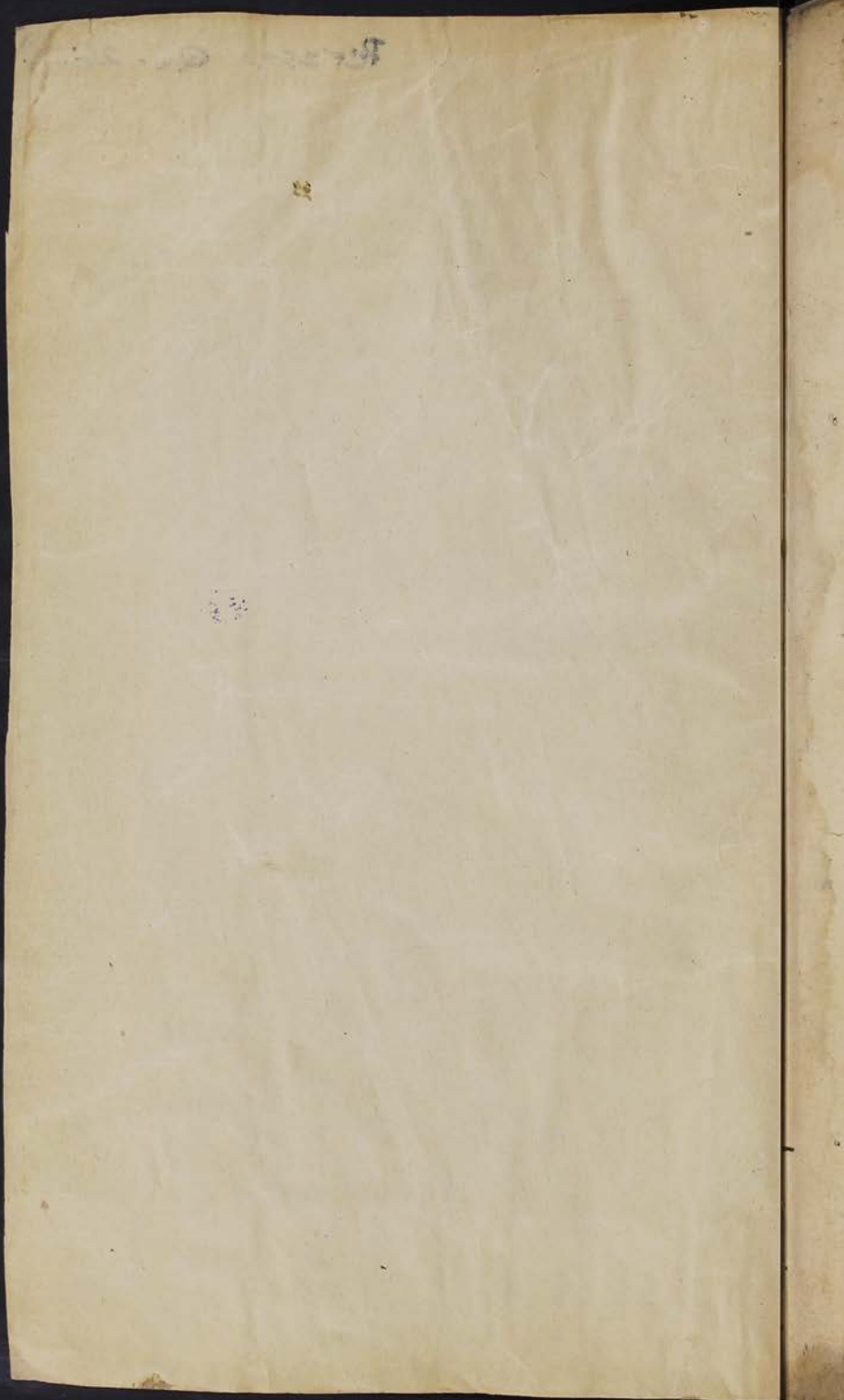
سناخ دل که پیاپی کشته در دست
بای غم و افسان دوست نه زدن
منبت خاک میرد و لایق دوا
رشیخ و راهب اگر الهام می طلبد
لب نهنگ در میان سادو د
برادر و روی رمزی بود سیر
ربان و صفت بفرست خسته
کیسه که خون در رزقش افتاد
ز جمل حب و غم نهفت این نفس
ز بهر نفس در باد غم ز زار کشم
رمز و کف امر از قدس جلوه ده
خمس غنی زنی بملکهای نور انگر

در بهر نفس سحر و نهنگی ی
در شهر و رمن و دیده رسنگی ی
و پاک ی که نهنگ است ملک ملک ی
نخوب و رن ملک ملک کوی ی
ربان غلب به شرح مهر ملک ی
اگر نمروده نهنگی دل ملک ی
ربان و صفت بفرست این ملک ی
هر چه در دوده مرز و ملک ی
که در صفت کن و در زمانه ملک ی
برادره خرم مشیم هر ملک ی
بدع و عین لب غلب و ملک ی
لب بر لب ملک باغ ملک ی









Perzsa Qu. 26.

sk 6/6
porta 1168

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

